

خاطرات نگاهبان میراث شهاب

بخش اول

مدتها بود دوستان و آشنایان و به ویژه کتابشناسان و محققان نسخه‌شناس از حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین دکتر سید محمود مرعشی نجفی - تولیت و ریاست محترم کتابخانه بزرگ حضرت آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی رحمته - می‌خواستند تا خاطرات خود را درباره چگونگی گردآوری مجموعه عظیم و گرانقدری که خود در رأس آن قرار دارند، انتشار دهند؛ اما به دلیل مشاغل فراوان و کمبود فراغتشان این مهم به عهده تعویق می‌افتاد تا اینکه فرصتی مغتنم پیش آمد و با قرار قبلی آقایان علی رفیعی علامرودشتی - سرپرست دائرةالمعارف کتابخانه‌های جهان و عضو شورای علمی فصلنامه میراث شهاب - و استاد محمد اسفندیاری - سردبیر آن - با همکاری واحد سمعی بصری کتابخانه مصاحبه‌ای را در همین زمینه با ایشان انجام دادند که «بخش نخست» این مصاحبه بر روی دو نوار ضبط شد، محتوای نوارها به نوشتار تبدیل یافت و آنگاه با کمی تصرف - به خصوص در مورد نام‌ها که حذف گردید تا مبادا افشای رازی گردد - و ویرایش هم اینک تقدیم به جامعه فرهنگی این مرز و بوم و به ویژه آن دسته از دانشوران و اندیشمندانی می‌شود که بی‌صبرانه انتظار انتشار آن را داشتند؛ باشد تا تجربیات، کامیابی‌ها و ناکامی‌هایی که این بزرگواران

در راه گردآوری و فراهم آوردن این مجموعه نفیس و بی‌بدیل داشته‌اند و با سعه صدر متحمل گشته‌اند و سرانجام آن را به آسانی و رایگان در طبق اخلاص نهاده و تقدیم به جامعه بشری نموده‌اند، قدر نهاده و راه آنان تداوم یابد.

علی رفیعی: اگر ممکن است به اختصار در شرح حال والد بزرگوارتان مطالبی را بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: مرحوم پدر بزرگوارم حضرت آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی -رحمت الله علیه- در روز پنج‌شنبه بیستم صفر (روز اربعین) سال ۱۳۱۵ قمری، در نجف، در یک خانواده علمی پا به عرصه وجود گذاشتند. ایشان، پدرشان و مرحوم جدشان سیدالاطبا (سیدالحکما) و همچنین دیگر نیاکانشان بسیار اهل مطالعه و کتاب بودند و عجیب اینکه نیاکان ما اکثراً هم عالم دینی و هم طبیب بودند، جز مرحوم ابوی ما که البته ایشان هم دو سال طب خواندند؛ یعنی همان اوایلی که در نجف شروع به تحصیل کردند، مقداری طب خواندند، یکی دو سال بعد آن را کنار گذاشتند. مرحوم جد ما - پدر ایشان - نیز اندکی طب خواندند، به دلیل اینکه اجدادشان همه طب فرامی‌گرفتند و این ادامه پیدا می‌کند تا زمانهای خیلی دور، خیلی قدیم که همه آنان هم طبیب جسم بودند هم طبیب روح. بالمآل آنان مجبور بودند برای استفاده آن زمانها که تدریس و دانشگاه و تحصیل به صورت امروزه نبوده و فراگیری دروس بیشتر از اساتید و منابعی مانند کتاب که در همه جا موجود بود؛ صورت می‌پذیرفت. این خاندان علاقه مفراطی به کتاب داشتند؛ به خصوص مرحوم پدرم آقا. خوب ایشان تقریباً در سن جوانی پدرشان را از دست می‌دهند و ماجرای آن از این قرار بوده که در فصل تابستان، شب روی پشت بام در نجف اشرف در منزلشان خوابیده بودند، نیمه شب پدرشان برای تهجد بیدار می‌شود و برای گرفتن وضو به سوی ظرف آب می‌رود و چون تاریک بوده پایش می‌لغزد و از بام سقوط می‌کند و همانجا فوت می‌کند. از آن پس سرپرستی خانواده به عهده مرحوم پدر ما قرار می‌گیرد. وی برادری داشتند که ده سال از خودشان کوچکتر بود - که تا همین اواخر ایشان در تبریز اقامت داشتند و بعد

از رحلت ابوی ما، حدود هفت - هشت سال پیش فوت کردند، دو خواهر داشتند که آنها هم همین چند سال پیش یکی پس از دیگری درگذشتند. ایشان با اینکه وضعیت مالی مناسبی نداشتند و فشار زندگی روی دوشش سنگینی می‌کرده و خود آقازاده‌ای بود در نجف، ولی حاضر نبوده که منزل مراجع آن روز مانند بعضی‌ها برود پول بگیرد و بگوید آقا ما پول نداریم. همت ایشان بسیار بالا بود و غرورش هرگز اجازه نمی‌داد که برود منزل آقایان. بارها برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت: گاهی چهل روز گوشت گیرمان نمی‌آمد، گوشت اصلاً نبود، گاهی تهرانیها می‌آمدند برای زیارت، آن وقتها برای آقایان مسئله گذرنامه و ایاب و ذهاب ساده بود، زوار می‌آمدند نذر می‌کردند، گوسفند قربانی می‌کردند برای طلاب مدارس، و ما از آن گوشتها استفاده می‌کردیم و برای اینکه چند روز این گوشت را نگهداری کنیم آن را قورمه می‌کردیم، چون یخچال نبود، برق نبود و می‌فرمودند خیلی هم گرم بود. آن وقتها برای مطالعه از بس هوا گرم بود توی حوض وسط مدرسه قوام که آن وقت در آنجا حجره داشتند می‌رفتند.

هنوز هم این مدرسه موجود و همان حجره مرحوم آقا آنجا هست. ایشان لُنگ می‌بستند و داخل حوض می‌ایستادند. در آن گرمای بعدازظهر، سایه که می‌شد در حوض تا زیر سینه‌شان را - بالای ناف - توی آب می‌کردند و در حوض می‌ایستادند، کتاب را در دست می‌گرفتند و شروع می‌کردند به مطالعه که این عمل تا چند ساعتی که می‌توانستند تحمل کنند، ادامه پیدا می‌کرد و این کار هر روز ایشان بود. البته مدرسه زیرزمین هم داشته است. می‌دانید نجف زیرزمینهای خیلی عمیقی دارد که «سردابِ سن» نامیده می‌شود. معروف است که این از ابداعات شیخ مرتضی انصاری (شیخ بزرگ) است. چون در دزفول این زیرزمینها هست و این ابداع اندک - اندک در نجف نیز مرسوم گشت. در نجف هم آقایان همه از این زیرزمینها تأسیس کردند که گاهی دو سه طبقه بود؛ یعنی طبقه زیرین شاید مثلاً پنجاه تا پله مارپیچ داشت تا کف حیاط و واقعاً آنجا خنک بود. ابوی می‌گفت که شبها هم باد سام می‌آمد و از آن ماسه‌های خیلی بد زرد رنگ. ما دیگر خفه می‌شدیم. همه هجوم می‌آوردند به این سردابهای سن، منظور می‌گویم گاهی از این سردابها هم استفاده می‌کردند.

آقای رفیعی: من این قضایا را که می‌فرمایید به خاطر می‌آورم و خوب به یاد دارم که در کنار این سردابها یک چاه عمیق هم وجود داشت که از سرداب پنجره‌ای به آن چاه باز می‌شد تا برودت هوای روی آب به داخل سرداب بوزد.

دکتر مرعشی: بله، اما برخی از آقایان به داخل سرداب نمی‌رفتند چون این سردابها دارای رطوبت بالایی بودند؛ مانند مرحوم آیت‌الله خویی. من خودم یکی دو - سه بار نزدشان رفته بودم، ایشان در اتاقش که همکف حیاط بود، می‌نشست. یک کانالی از آن زیرزمین تا کنارشان کشیده بودند که از اثر آن تلی درست شده بود و دهانه آن مانند دریچه یک کولرگازی هوای زیرزمین را بالا می‌کشید - به هر صورت این خارج از موضوع بود - خوب از یک طرف گرمای هوا و از طرف دیگر فشار زندگی و نیز بحث و درس که ایشان خیلی سریع می‌خواست به مقامات بالا برسد. خوب پدر هم که فوت کرد، مشکلات زندگی خیلی زیاد شد.

آقای رفیعی: لطفاً در مورد علاقه‌مندی مرحوم آقا به کتاب و چگونگی سرآغاز آن را توضیح بفرمایید.

دکتر مرعشی: خوب در این گیرودار بود و با توجه به این که ایشان پول هم نداشتند که کتاب بخرند و منابعی نیز مورد نیازشان بود، برای مدتی از کتابخانه‌های شخصی دیگر طلبه‌ها یا از منزل آقایان مراجع استفاده می‌کرد. بعد به فکر افتاد که خوب من اگر هر روز بخواهم بروم خانه این و آن که درست نیست؛ باید مقداری کتاب جمع کنم. در ضمن، مقداری کتاب از مرحوم پدرشان به ارث می‌برند که تعدادشان زیاد نبوده است. تعدادی نیز از جدشان می‌رسد به پدرشان و از پدرشان به ایشان که البته مقداری چاپ سنگی و بقیه نسخه‌های خطی بوده است که جمعاً حدود چند صد جلد می‌شده است. یک چنین مقداری، اضافه‌تر نمی‌دانم دقیقاً. با این وجود منابعی را نیاز داشته که باید تهیه می‌کرده است. کم‌کم شروع می‌کند از این کتابهای چاپ سنگی خریدن و می‌داند که آن زمان هنوز کتابها و منابع همه‌اش چاپ نشده بود؛ اما بحمدالله امروزه بیشتر منابع چاپ شده است. آن وقتها به جز این کتابهای چاپ سنگی و بعضاً اندکی

چاپ سربی، بسیاری از کتابها حتی چاپ سنگی هم نشده بود. خوب ایشان رو آورد به جمع‌آوری کتابهای خطی؛ چون آن منابع را نیاز داشت. خوب چه کار کند، برای خریدن این کتابها پول زیادی لازم داشت، چون گرانتر بود. یک روز چنان که می‌دانید - در بعضی جاها نوشته‌اند - گذارش به بازار قیصریه که محل حراج کتاب بود، می‌افتد. معمولاً در قدیم رسم بود هرگاه علما فوت می‌کردند، وراثت کتابخانه‌هایشان را می‌آوردند در آن بازار، و به حراج می‌گذاشتند. هرکه بیشتر می‌خريد، کتابها را تصاحب می‌نمود. دانه به دانه کتابها را حراج می‌کردند. ایشان می‌بیند کتابها را حراج می‌کنند، پنج‌شنبه که در سه‌تا تعطیل بوده می‌رود می‌ایستد به تماشا و می‌بیند عجب کتابهای خوبی است؛ ولی پول ندارد بخرد. چه کار کند؟ نمی‌توانسته بگوید آقا من پول ندارم و می‌خواهم کتاب بخرم، به من پول بدهید! خوب چنان که در بیشتر منابعی که در شرح حال آقا نوشته شده است، ایشان یک وعده غذا را حذف می‌کند؛ بعد شبها هم در یک کارگاه برنج‌کوبی کار می‌کند که مربوط به پدر مرحوم آقا شیخ نصرالله خلخالی که در نجف اشرف آدم خیلی برجسته‌ای بود و تمام پول و شهریه همه مراجع در نجف اشرف دست ایشان بود، حتی امام خمینی هم که به نجف اشرف رفته بود، تمام کارهایشان را مرحوم آقا شیخ نصرالله خلخالی انجام می‌داد. خوب، آدم متمکنی بود. حتی طلبه‌ها هم پولهایشان را که شهریه می‌گرفتند، به ایشان می‌دادند و ایشان برای آنها به ایران می‌فرستاد یا تبدیل به ارزی ریال می‌کرد، اصلاً بانک حوزه نجف ایشان بود. خوب پدرش تاجر بود. مرحوم ابوی ما به کارگاه برنج‌کوبی پدر شیخ نصرالله خلخالی می‌رفت و دستمزدی دریافت می‌کرد که برای خرید آن کتابها کافی نبود. آن وقت نماز و روزه استیجاری آنجا فراوان بود. معمولاً طلبه‌ها قبول نمی‌کردند، چون قرائت آنها باید درست باشد و از سویی در آن گرما چگونه روزه بگیرند؛ ولی ایشان به ناچار این کار را قبول کردند. خوب یک مقدار از این راه پول به دست آورد و کم‌کم شروع کرد به کتاب خریدن تا داستان آن کتاب ریاض‌العلماء پیش آمد. با توجه به فرصت کمی که داریم وقت نیست همه آن را بازگو کنم؛ این نیز در بیشتر شرح‌حالی‌ها آقا نقل شده است و می‌شود از آن استفاده کنیم. کتابها اندک - اندک در حجره‌اش، در آن مدرسه زیاد شد. ایشان با مرحوم آیت‌الله آقای حاج سید

ابوالقاسم اصطهباناتی هم حجره و هم درس بودند و با همدیگر در درس مرحوم آقا ضیاءالدین عراقی که بیشتر اصول را «یعنی تمام اصول را ایشان از مرحوم آقا ضیاء فرا گرفت» و نیز در فقه هم در درس مرحوم حاج شیخ محمد حسین کاشف‌الغطاء و مرحوم آقا میرزا اصطهباناتی و تعدادی دیگر از علمای نجف با هم شرکت می‌کردند. خوب، کتابها در حجره زیاد می‌شود، طاقچه‌ها پر می‌شود؛ ولی چون ایشان با هم حجره‌شان خیلی رفیق بودند، او اصلاً اعتراضی نمی‌کند، حتی زمانی که فقط برای خوابیدن دو نفر جا بوده، ایشان نمی‌گویند که دیگر جا نیست. یک روز که برخی از دوستان و هم‌درسان خود را دعوت می‌کنند داخل حجره مجبور می‌شوند کتابها را در راهروی بیرونی و روی سکوی جلوی حجره بچینند تا آقایان بتوانند بیایند و بنشینند و برای درست کردن غذا، یک پرده‌ای آویزان کرده بودند و در یک جای بسیار تنگ و باریک آشپزخانه‌ای تشکیل شده بود. از جمله این مهمانها مرحوم آیت‌الله آقا سید علی خلخالی - پدر آقایان خلخالی‌ها که الان هم بسیاری از آنان در قید حیات هستند - ایشان خوب از فضیلت نجف بود و هم دوره‌های ابوی که دعوت شده بودند با یک عده دیگر. مرحوم ابوی ما قرار بوده کته با تخم مرغ درست کنند. با توجه به عدم مهارت ایشان این کته از هم وامی‌رود و مثل کوفته می‌شود. خدا مرحوم آقا سید علی خلخالی را بیمارزد. ایشان می‌گفت: ما نشسته بودیم، دیدیم پشت پرده، ابویان دارد گوشت می‌کوبد. گفتیم آقا سید شهاب‌الدین مگر قرار نبود به ما پلو بدهید؟ گفت: چرا. گفتم: چرا می‌کوبی؟ گفت: این کته وارفته، دارم می‌کوبمش که از آن قیافه در بیاید و بالاخره این باید در بدنتان کوفته بشود، من حالا دارم می‌کوبم که دیگر شما راحت‌تر بتوانید میل بفرمایید. این رفاقت به گونه‌ای بوده که هر وقت ایشان لباسهایش کثیف می‌شده و لباس تمیز نداشتند و لباسهای آقای اصطهباناتی تمیز بوده می‌پوشیدند، همچنین او لباسهای ایشان را، یعنی واقعاً یک روح بودند در دو بدن. ایشان تا همین اواخر هم که ابوی در قید حیات بودند، زنده بود. در استان فارس و شهر شیراز زندگی می‌کرد. و در خطه فارس ما عالمی به ملایی ایشان در این اواخر نداشتیم؛ ولی انسانی منزوی بود. بسیاری از طلبه‌ها می‌رفتند منزلش و از او استفاده می‌کردند، و در مورد مسائل فقهی و مانند آن جر و بحث می‌کردند. علاقه

ایشان به ابویمان به گونه‌ای بود که هنگامی که معظم^{له} فوت کردند، شاید یک سال نگذشت ایشان نیز فوت کرد و در همان شیراز و در شاه چراغ دفنش کردند. به هر حال کتابها که زیاد می‌شود، مقداری را منازل بعضی از بستگان و فامیل و عموزاده‌ها به امانت می‌گذارند. قبل از اینکه به ایران بیایند، کتابها را به آقای سید ابوالقاسم ارسنجانی می‌سپارند. در سال ۱۳۴۲ قمری که ایران می‌آیند کتابهایشان را همراهشان نمی‌آورند؛ چون به قصد زیارت مشهد و دیدار فامیل و بستگان در آذربایجان و مازندران و جاهای دیگر می‌آیند. خوب وقتی که به مشهد مقدس می‌روند و پس از آن به تهران می‌آیند و می‌بینند که دروسی در تهران هست، روزها می‌روند آنجا. گاهی چون فامیل زیادی در تهران داشتند، هرکدام ایشان را در منزلشان دعوت می‌کردند و بقیه فامیل هم جمع می‌شدند. روزها که می‌رفتند این درسها را می‌دیدند. از جمله درس مرحوم آقا شیخ عبدالنبی نوری در سرچشمه تهران و مرحوم آیت الله آقا حسین نجم‌آبادی و مرحوم آقا میرزا طاهر تنکابنی که فلسفه درس می‌دادند. ایشان می‌روند و این مطالب را استفاده می‌کنند. پس از چند ماه می‌آیند به قم برای دیدن آیت الله حائری و بعد هم ملاقاتهای دیگر، و ابوی به دستور ایشان در قم متوطن می‌شوند و از آن سال تا آخر عمر در قم سکونت می‌نمایند و براساس سندی که در کتاب شهاب شریعت هم چاپ شده، علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ و اوقاف و صنایع مستظرفه - سه وزارتخانه در زمان رضاخان یک وزارتخانه بود - جواز عمّامه به ایشان داده است. آن زمان هر کسی جواز نداشت، نمی‌گذاشتند عمّامه سر بگذارد. در این سند آمده است:

به موجب مرقومه حجّت الاسلام حاج شیخ عبدالکریم حائری،
 آقای شهاب‌الدین مرعشی نجفی مجاز است از لباس روحانیت
 استفاده کند، مشروط بر اینکه هر ماه رأپرتی از وضعیت تحصیلی
 حوزه درسی خود و شاگردان خودش را به این وزارت اعلام کند.

یعنی براساس این نوشته علاوه بر استفاده از لباس روحانیت، به عنوان مدرس رسمی نیز به ایشان اجازه دادند که اصل سند آن در میان دیگر اسناد مربوط به آقا وجود دارد.

آقای رفیعی: می‌بخشید حاج آقا، پس در این صورت می‌توانیم ادعا نماییم که هسته اولیه تشکیل این کتابخانه در همان نجف پی ریزی شده، تاریخ دقیق این وقایع را اگر می‌شود بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: ایشان در سال ۱۳۱۵ ق به دنیا آمدند، طبعاً در سن ۲۷ سالگی از نجف، یعنی ۱۳۴۲ ق بیرون آمدند. خوب در سن کودکی که نبوده، فرض بفرمایید در سن ۱۶-۱۷ سالگی تا ۲۷ سالگی؛ یعنی بین این ایام، حدود سال ۱۳۳۰ تا سال ۱۳۴۲ قمری.

آقای رفیعی: می‌شود گفت هسته اولیه این کتابخانه بین این دوازده سال بوده؛ یعنی در دهه چهل سده چهاردهم هجری؟

دکتر مرعشی: بله، کتابخانه در این مقطع شکل گرفته. البته قبلش هم عرض کردم از پدر ایشان هم مقداری کتاب که البته زیاد نبوده به ارث برده بودند و اینها کتابهایی بود که از اجداد بزرگ ایشان نسل به نسل به ارث رسیده بود، نه اینکه در نجف تهیه کرده باشند. حتی آن کتابها را از ایران همراهشان برده بودند. چون آن زمان قم حوزه‌ای مهم نبوده و تازه تأسیس شده بود و بر عکس مهمترین و بزرگترین حوزه علمی شیعه، نجف اشرف به شمار می‌آمده و باتوجه به اینکه آن وقت نیاز نبوده که برای رفت و آمد، گذرنامه بگیرند. هر کسی که می‌خواست راه می‌افتاد می‌رفت آنجا برای تحصیل. این بود که بیشتر و بلکه همه علما، کتابهایشان را نیز همراهشان می‌بردند آنجا و مستقر می‌کردند در منازلشان. به هر حال ایشان آمدند ایران و این روال تهیه کتاب را در قم ادامه دادند. من در آن ایام هنوز متولد نشده بودم. ایشان، خودشان به تنهایی و بعضاً به کمک برخی از دوستانشان، به جمع آوری این کتابها اقدام می‌کردند. حتی آن زمان که میکروفیلم و دستگاه‌های عکس برداری نبوده، کتابها را استنساخ می‌کردند. دو نفر به نامهای شیخ حسن باقری که همدانی‌الاصل و هر دو پایش هم بیچاره لنگ بود - فکر می‌کنم تا دو - سه سال پیش هم در قید حیات بود و اکنون باید فوت کرده باشد - و شیخ حسن قزوینی در صحن مطهر حضرت معصومه علیها السلام، جلوی آرامگاه خانم پروین اعتصامی می‌نشستند و کتابت می‌کردند. مثلاً اگر کسی می‌خواست نامه یا کتابی بنویسد، از آنان کمک می‌گرفت. تا مدتها تمام وقت شیخ

حسن قزوینی و شیخ حسن باقری برای مرحوم ابوی صرف می‌شد. ابوی ما نسخه‌های خطی را از این و آن می‌گرفت و به آنان می‌سپرد تا آنها را استنساخ می‌کردند و گاهی هم مقابله‌هایی می‌شد؛ اما این نسخه‌ها اکثراً مغلوط بود که هم اکنون بسیاری از این کتابها در کتابخانه موجود است.

آقای رفیعی: در واقع این دو نفر از کاتبان مرحوم آقا بوده‌اند.

دکتر مرعشی: بله، ایشان از کتاب مرحوم آقا بودند. و همچنین در این باره از مرحوم آقا سید عبدالله هشترودی که طلبه‌ای فاضل و از شاگردان ابوی بوده، می‌توان یاد کرد. خوب مرحوم ابوی با ارتباطاتی که آن زمان با کتابخانه آستان قدس برقرار کردند، مقداری از کتابهای آن کتابخانه را عکس گرفتند. با مرحوم عصار - که از اساتید ایشان در نجف بوده - و نیز با مرحوم مشکوة ارتباط برقرار کردند. مقداری از منابع موجود در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران - که البته آن وقت خیلی با اهمیت و قابل توجه نبوده - و کتابخانه مجلس را استنساخ می‌نمایند. نسخه‌های خطی مهمی را نیز به تدریج و خیلی ارزان خریداری می‌نمایند. ایشان در این باره می‌فرمودند:

من بارها به مدرسه فیضیه رفته و مشاهده کرده‌ام که آنجا نسخه‌های ارزشمندی را می‌آورده و حراج می‌کردند. آنقدر کتاب خطی بی‌ارزش بود که افراد، کتابهای خطی شان را با کتابهای چاپ سنگی معاوضه می‌کردند و می‌گفتند اگر آب روی کتابهای چاپ سنگی ریخته شود، درهم و پاک نمی‌شود، و همچنین کتابهای چاپ سنگی، کاغذهایش محکم است، جلدش چرم است، موریانه نخورده و ... من می‌رفتم از این چاپ سنگی‌ها از مرحوم آقا شیخ حسینعلی کتابفروش می‌خریدم و با آنان معاوضه می‌نمودم.

آقا شیخ حسینعلی کتاب فروش یکی از افرادی بود که در این بازار قم، همین سه راه بازار، داخل بازار یک تیمچه‌ای بود دست راست که همین الان هم هست. آنجا مغازه‌ای داشت و از کتابفروشهای بسیار قدیم قم بود که مرحوم آقا بسیاری از کتابهایش را از طریق ایشان تهیه کرده بودند. اینجانب این اواخر که مرحوم ابوی ما به

مغازه ایشان می‌رفت، همراهشان می‌رفتم و کتابهایی را که ایشان می‌خرید، شاهدش بودم. البته کتابفروشیهای دیگری هم در قم بودند؛ مثل مرحوم آقا شیخ مهدی علامه که در خیابان چراغ برق که اکنون به آن دارالشفای می‌گویند، کتابفروشی داشت و مرحوم ابوی ما از ایشان هم بسیاری از منابع و کتابها را خریداری می‌کردند. از دیگر کسانی که به یاد دارم ایشان از آنان کتاب می‌خرید، مرحوم حاج رضانی، صاحب گالری خاور در تهران بود که البته بعد از فوت او، وراثت مقداری از کتابهایش را بابت وجوهات به مرحوم آیت‌الله بروجردی دادند. آیت‌الله بروجردی هم آنها را وقف مسجد اعظم نمود که البته تعداد معتناهی نبود، بیشتر مجلات ناقص و مانند آن بود. از دیگر افرادی که به خاطر دارم آقای شیخ محمد آخوندی است که هنوز در قید حیات است و حدود نود و چند سال دارد. عرض شود که دیگر کم‌کم از جدیدترها مرحوم محمد حسین اسدی بود در میدان بهارستان.

آقای رفیعی: حضرت عالی از چه تاریخی به کمک مرحوم آقا شتافتید

و ایشان را در امر خریداری کتابهای چاپی و خطی یاری دادید؟

دکتر مرعشی: تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم؛ ولی تقریباً در همان دورانی که مرحوم اسدی و چند تن دیگر وارد عرصه چاپ و انتشار کتابهای مرجع در ایران شدند، من نیز در آن ایام کم‌کم نماینده آقا شده بودم و به اطراف و اکناف می‌رفتم. دیگر سنی هم از ایشان گذشته بود، خودشان مسافرت نمی‌کردند. مسافرت من می‌رفتم و کتابها را تهیه می‌کردم. مرحوم اسدی عراقی الاصل و اهل کربلا بود و به چند زبان تسلط داشت. ابتدا در خیابان بوذرجمهری آن روز (پانزده خرداد امروز) در یک بالاخانه‌ای یک کتابفروشی کوچک داشت. من می‌رفتم کتابها را آنجا از ایشان می‌خریدم؛ البته کتابهای چاپی. وی تنها کسی بود که کتابهای چاپ مصر، مراکش و یمن را در آن روزگار هر کدام را چند نسخه‌ای می‌آورد، یکی برای ابوی، یکی برای مرحوم مشکوة و یکی برای آقای دانش‌پژوه و یکی برای مرحوم محیط یا آقای مدرس رضوی و یا جلال همایی. او مردی کتاب‌شناس بود و کتابهای خوبی می‌آورد. از دیگر کسانی که به یاد دارم آقای حاج محمد جعفری تبریزی بود در خیابان بوذرجمهری (پانزده

خرداد کنونی). از دیگر کتابفروشها که خیلی کتاب به ابوی ما فروخت مخصوصاً کتابهای خطی، هر چه پیدا می‌کرد می‌داد به ایشان، آقا شیخ عبدالکریم چیت چیان بود که اکنون نیز در قید حیات است. وی کتابهای زیادی چاپ کرده و مغازه‌اش در بازار صحافان تهران بود. از دیگر کتابفروشها آقای حاج حیدری اصفهانی سدهی بود که دو - سه سال پیش فوت کرد. او در اصفهان مقیم بود. دیگر مرحوم آقای شیخ عبدالرزاق اصفهانی بود، که در خیابان چهارباغ کتابفروشی داشت. شاید بیش از سی بار به اصفهان رفتم و از او کتابهای خطی ارزشمندی را خریدم. دیگر اخوان شفیع خونساری در اصفهان که دو برادر بودند و تا آخر عمر هم ازدواج نکردند. از آنان نیز کتابهای زیادی خریدم. البته از آنان خاطراتی دارم که در جای خود نقل خواهم کرد. از دیگر افرادی که نزدیک به زمان ما هستند، افرادی مثل مرحوم حاج حسین مصطفوی در قم، محمدی شریانی، حاج سید حسن آقای مصطفوی در تهران که الان منزوی هستند. از افرادی که ایشان خیلی از او کتاب خرید و عجیب است که خیلی به مرحوم ابوی ما علاقه داشت و چند بار به خاطر ابوی ما از بغداد به ایران سفر کرد، مرحوم قاسم رجب بغدادی بود که آن زمان در بغداد بزرگترین کتابفروش جهان عرب بود و شنیده‌ام کتابفروشی او در آن زمان بیش از پنجاه کارمند داشت و گفته می‌شود کتابفروشی‌اش به اندازه صحن مطهر قم وسعت داشت و مملو از کتاب بود و از همه جای دنیا مشتری داشت؛ ولی عجیب بود که به ابوی ما علاقه فراوانی داشت و با ایشان مکاتبات زیادی داشت و حتی کتابهای خطی نفیسی که در عراق پیدا می‌کرد، به گونه‌ای، آنها را برای ابوی ما می‌فرستاد و بدین ترتیب ایشان کتابهای فراوانی را از او خرید و نیز کتابهای بسیاری را مجانی به ابوی ما هدیه داد. البته خودش هم کتاب دوست بود و کتابخانه‌ای شخصی داشت. اکنون نیز آن کتابفروشی موجود و به وسیله پسرانش اداره می‌شود، منتها دیگر به آن وسعت نیست. شاید بیش از ده‌ها هزار از منابع دست اول از کتابهای مرجع و کتابهای لغت و فرهنگ و ادب و فلسفه و مانند آن را از روی کتابهایی که در قدیم چاپ لیدن بوده یا اینکه چاپ جاهای دیگر مانند دانشگاه آکسفورد و مربوط به چند صد سال پیش بوده را چاپ اُفست کرد. اتفاقاً همین آقای حاج محمد جعفری، نماینده‌اش در تهران بود، چون چاپ و نشر کتاب در

ایران ارزان تمام می‌شد، بیشتر کتابها را در ایران چاپ می‌کرد؛ اما روی آن ثبت نمی‌شد که در ایران چاپ شده است. همه آنها را به بغداد می‌فرستادند، به عنوان اینکه در بغداد چاپ شده است. عرض شود که آقایان دیگری هم بودند. آقای آیت‌الله سید مهدی لاجوردی که حق عظیمی به این کتابخانه دارد. ایشان اولین کسی بود که در معیت آقا شروع به جمع آوری کتاب برای کتابخانه کرد. آیت‌الله لاجوردی که هم اکنون در قید حیات و ماشاءالله، سنشان نزدیک به ۸۰ سال است و گویا مریض هستند که امیدوارم خداوند شفایش دهد. خود کتابخانه بزرگی دارد. او ابتدا به کتاب خطی علاقه‌ای نداشت؛ ولی چون دلبستگی و علاقه وافر ابوی را دید که به دنبال کتاب خطی است دیگر اندک - اندک تجربیاتی نیز آموخت؛ با این وجود خود ایشان هم اکنون نیز اذعان دارد، تجربیاتی که من آن زمان در مورد کتابهای خطی از ابوی آموخته بودم از ایشان برتر بود. هرگاه با هم می‌رفتیم کتاب خطی بخیریم، ایشان از من سؤال می‌کرد این را ببینید چطور است و...؛ ولی کتابهای چاپی را خیلی خوب می‌شناخت. ما با هم خیلی مسافرت رفته‌ایم و خاطرات زیادی در زمینه خرید کتاب داریم. خاطراتی که یا با ایشان بوده‌ام و یا تنها و یا با کسانی دیگر که در همین جا چند نمونه از همین خاطراتی که در جمع آوری این کتابها داشتم برای شما بازگو می‌کنم.

آقای رفیعی: اجازه بفرمایید سؤال پیش را دوباره به این صورت تکرار کنم:

آیا حضرت عالی خاطرتان هست که اولین باری که برای مرحوم آقا یا کتابخانه کتاب خریدید چه کتابی و چه سالی و یا چه مجموعه‌ای بوده است؟ همچنین خاطرات خویش را در این مورد تا آنجا که امکان دارد بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: عرض شود اولین باری که برای مرحوم ابوی کتاب خریدم، یادم می‌آید در حدود پانزده یا شانزده ساله بودم؛ با توجه به اینکه در سال ۱۳۲۰ ش متولد شده‌ام؛ این جریان مربوط به سالهای ۱۳۳۴ یا ۱۳۳۵ ش است؛ از آن زمان بود که اینجانب آغاز به خرید کتاب نمودم و جالب است که در همان ایام یکی از کاتبان مرحوم آقا خود من بودم که دو - سه تا کتاب در همان زمان استنساخ کرده‌ام که الآن در

این کتابخانه موجود است و فکر می‌کنم یک یا دو تای آنها فهرست نیز شده و در فهرست کتابخانه آمده است و تاریخ استنساخ آنها مربوط به سالهای دهه هشتم قرن چهاردهم هجری یعنی حدود سالهای هزار و سیصد و هفتاد قمری است که به هنگام بیکاری و در سفر و حَضَر، در همان جوانی استنساخ کرده‌ام. آن زمان از روی نسخه‌های خطی که ایشان عاریه می‌گرفتند، و مسئولیت نگهداری از آنها خیلی هم مشکل بود که مبادا یک وقت از بین برود و یا آب یا مایعاتی دیگر روی این نسخه‌های خطی بریزد. بعد آقا به من آموختند که کتاب خطی نفیس چگونه است، ایشان دنبال هنر و زینت کتاب نبودند و می‌فرمودند: «من از لحاظ علمی کتاب را می‌خواهم. نمی‌خواهم موزه درست کنم، نمی‌خواهم گنجینه درست کنم، نمی‌خواهم هنر را جمع کنم. البته هنر هم به جای خودش؛ ولی من کتابهایی را می‌خواهم که مخصوصاً چاپ نشده باشد یا به خط مؤلفان آنها باشد و یا نُسخ کهن باشد که اصیل تر است و الا قرآنی که تذهیبش عالی باشد، درست است قرآن جای خودش؛ ولی اگر یک کتاب تذهیب داشته باشد و کتابی دیگر به خط مؤلف آن باشد، من کتابی که به خط مؤلف آن باشد را ترجیح می‌دهم به آن یکی». البته گاهی کتابهای هنری و تزیینی نیز خریداری و تهیه می‌شد؛ ولی نه در حجم آن کتابها که در نظر آقا بود. یادم می‌آید، یک روزی در این مدرسه روبرو که تازه کتابخانه را تأسیس کرده بودیم، مشغول بودم - که خواهم گفت چگونه اینجا تأسیس شد - ایشان برای من پیغام فرستادند که بیا خانه، شخصی یک کتاب آورده، بیا ببین. مرحوم ابوی ما از همین سالهای ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ ش به بعد، وقتی می‌خواست کتابی خطی را بخرد، چون نبض بازار دیگر دست ایشان نبود، اینجانب را صدا می‌زد و می‌گفت که قیمت این کتاب چند و چطور است و پیشنهاد قیمت بده، این آقا آورده است بفروشد. می‌رفتم می‌دیدم. من آن روز رفتم و دیدم یک آقای یکی کتاب جفر جامع آورده است. نسخه فوق‌العاده تمیزی بود. آن شخص اهل کاشان بود. به او گفتم همین یک جلد کتاب را داری؟ گفت: نه! کتابهای زیادی داشتیم، همه را سیل برده و موریانه خورده است. او راق بسیار زیادی - خیلی معذرت می‌خواهم - طویله‌ای داریم - زمان قدیم که ماشین و تاکسی نبوده، مردم با الاغ و چهارپا و اسب و مانند آنها رفت و آمد می‌کردند و کنار خانه‌هایشان طویله‌ای برای

نگهداری آنها داشتند - ما این اوراق را ریختیم آنجا، سقفش هم که کاه گل بوده سوراخ شده و آب مقداری از این کتابها را از بین برده، اگر خواستید می‌توانید ببینید آن اوراق را ببینید، شاید در میان آنها چیز به درد بخوری باشد، سالمش این کتاب است که آوردم. بلافاصله یک ماشین کرایه کرده با آن شخص رهسپار کاشان شدیم. آن زمان راه کاشان - قم آسفالت نشده بود و ماشینها هم مثل حالا نبود، داخلش گرد و خاک می‌آمد، گرد و خاک عجیبی بود، واقعاً تا رسیدیم کاشان دیگر اصلاً عمامه من سفید شده بود. خوب، باهم رفتیم خانه آقا.

آقای رفیعی: حضرت عالی با چه ماشینی رفتید کاشان؟!

دکتر مرعشی: ماشین جیب قراضه‌ای بود که حداکثر سرعتش هم ۴۰ تا ۴۵ کیلومتر بود، خلاصه پس از چند ساعت رانندگی آن راننده، به منزل آن شخص وارد شدیم. او گفت: حالا یک چایی میل کرده و کمی استراحت کنید، گفتم بگویید چایی را حاج خانم دم کند تا برویم اول آن کتابها را ببینیم. وقتی به آن محل رفتیم، دیدیم خیلی زیاد است. بعضی از آن کتابها کامل است اما اول و آخرش افتاده و ناقص است و برخی ورق - ورق شده است. بالاخره چادر - رختخوابی همراهمان برده بودیم و با کمک راننده همه را داخل گونیها و چادر - رختخواب ریختیم. خانم آن بنده خدا از پشت سر می‌گفت خدا خیرتان دهد، ما می‌خواستیم اینها را داخل چاه بریزیم. اینها خیلی موریانه و آشغال داشت. زندگی ما را فلج کرده بود و خیلی باعث ناراحتی ما بود. بعد به آن آقا گفتیم چقدر باید بدهیم؟ گفت: نه آقا یک چیزی ما باید به شما بدهیم که اینها را می‌برید. خوب آن یک جلد را خریدیم و اینها را هم مجانی آوردیم. شب دیر وقت رسیدیم قم. چون کلید منزل ابوی را داشتیم، به آهستگی در را باز کردم، دیدم آقا بیدار نشسته است، چون خیلی دیر وقت بود، گفتم آقا چرا استراحت نکردید؟! گفت من منتظر بودم من دیگر دلم دنبال این کتابها بود. راننده آن بار را زمین گذاشت و رفت. من و آن پیرمرد هم در میان خاک و خل نشستیم به دسته کردن آنها. آنهایی که مربوط به یک کتاب بودند جدا می‌گذاشتیم. خلاصه چند نسخه بسیار مهم و نفیسی در میان آن اوراق گردآوری شد که الآن فهرست نیز شده که از آن جمله مجموعه رسایی بود از شیخ

مفید مربوط به قرن ششم هجری که برای کنگره شیخ مفید آقای استادی از آن عکس گرفتند و عجیب است که این کتاب در کتابخانه مرحوم فیض کاشانی بوده، از روی آن نسخه کهن یک نسخه‌ای در کاشان به دستور فیض استنساخ کردند و ما چون از نواده‌های فیض کاشانی، بعدها بسیاری از کتابهای فیض را خریدیم آن نسخه هم جزو آنها بود و الآن هر دوی آن نسخه‌ها در این کتابخانه موجود است. خلاصه آقا خیلی خوشحال شدند. بقیه آن اوراق به همان صورت کماکان باقی مانده است. البته بسیاری از آنها را هم موریانه خورده بود و الآن هم آن اوراق هست و دیگر کتاب نشد. این یکی از خاطرات اینجانب است.

از دیگر خاطرات، یک وقتی آقای که اسمش را حالا نمی‌گویم - چون در قید حیاتند - از ما برای خرید کتاب به اهواز دعوت کرد. عصر با قطار حرکت کردیم، رفتیم اهواز. صبح زود رسیدیم و به یکی از قهوه‌خانه‌ها رفته و چای و صبحانه خوردیم. رفتیم در منزل آقا زنگ زدیم، نگذاشت اصلاً ما سلام و علیک کنیم، گفت: چرا نیامدید، دیر آمدید. این کتابها را دیشب یک نفر آمد خرید و برد. ما این ناکامیها را گاهی در این جریان داشتیم. این همه راه را، شب بی‌خوابی در قطار تا ظهر خوشحال که حالا ما می‌رویم و دست پر برمی‌گردیم. گفتیم حالا یک دانه هم نیست تا مرحوم پدر ما خوشحال بشود، این همه راه را تا اینجا آمده‌ایم گفت: نه همه را من یکجا فروختم. از تهران آمدند خریدند. البته این ناکامیها هم بود. خلاصه با اوقات تلخ برگشتیم و به ابوی گفتم. اینقدر من اوقاتم تلخ بود که ابوی مرا دلداری می‌داد، باباجان ناراحت نباش بالاخره این مسائل هم پیش می‌آید.

دیگر اینکه یک آقای بود به نام مکی، خدا رحمتش کند یکی از دلایلهای کتابفروش بود، مرد مستی بود اهل بروجرد. برادری داشت به نام آیت‌الله مکی که از اصحاب خاص مرحوم آیت‌الله بروجردی بود، سید بسیار محترمی بود. همه او را می‌شناختند، چون کتابهای خطی خوبی از بروجرد می‌آورد. یک روز به قم آمد و دو جلد کتاب خطی آورده بود منزل ابوی و نشان داده بود. ابوی دنبال من می‌گشتند و اینجانب رفته بودم تهران. دیگر این قدر به این و آن تلفن زده بودند - آن وقت تلفن مستقیم نبود و کاریری بود و تماس گرفتن سخت - تا آقا من را تهران پیدا کردند

و گفتند زود خودت را برسان. مقدار زیادی کتاب در بروجردهست، من این بنده خدا را نگه داشتم تا تو از تهران بیایی. بسرعت از تهران آمدیم قم. شب رسیدیم و به او گفتیم: آقای مکی حالا برویم یا بگذاریم بعد؛ چون هوا سرد بود، و برف نیز به آهستگی می‌آمد. گفت: برویم. جاده بروجرده بسیار سرد بود، آن وقتها ماشین نداشتیم، هر گاه می‌خواستیم به مسافرت برویم، راننده‌ای که یک ماشین جیب داشت و در خط مسجد جمکران کار می‌کرد خبر می‌کردیم می‌آمد برای ما رانندگی می‌کرد. این جیب هم چند سوراخ داشت، سقفش برزنتی بود بخاری هم که نداشت، ما وقتی زمستان بر آن سوار می‌شدیم دو - سه تا پتو به خودمان می‌گرفتیم که از سرما از بین نرویم. خلاصه سوار شدیم داخل ماشین، آقای لاجوردی هم اتفاقاً در آن سفر بود. از قم حرکت کردیم رفتیم، بین راه اراک و قم دیدیم آقا عجب جاده بدی است و یخبندان، گفتیم خوب است ما همین جا شب داخل قهوه‌خانه یا جایی دیگر بخوابیم و صبح برویم. گفتند: نه آدم باید حادثه جو باشد تا جایی که دیگر نشود برویم، بالاخره اگر نشد ماشین را کنار می‌گذاریم می‌رویم به یکی از این روستاهای بین راه. به هر سختی که ممکن بود به اراک رسیدیم. بعد از اراک گفتند جاده سربند که تازه درست شده بود، بسته است. گفتیم از راه ملایر می‌رویم. حالا چقدر در راه به ما سخت گذشت، بماند. خلاصه در دسر ندهم، صبح رسیدیم آنجا (بروجرد). از بی‌خوابی و سرما بی‌طاقت شده بودیم. نوک پنجه‌هایم از سرما سیاه شده بود؛ اما برای ما که به عشق کتاب آمده بودیم، اهمیتی نداشت. این بنده خدا ما را مستقیم به خانه‌اش برد. در راه و ضمن رفتن به خانه‌اش، از یک کوچه باریک می‌گذشتیم که بیچاره این راننده ما خورد زمین. اسم این راننده مش علی آقا بود. صاحب‌خانه به زبان لری آمده بود در اتاق می‌گفت: «مش علی آقا تو چنین کیبیدنی به زمین کردی که من از روزی که پدرم شلووار به ... [پایم] کرده بود، چنین کیبیدنی ندیده بیدم.» یعنی گفت: از زمانی که پدرم شلووار به پایم کرده بود، من چنین افتادنی ندیده بودم کسی روی زمین بیفتد. یک‌سره به او می‌گفتیم مش علی آقا کیبیدن بدی کردی. خلاصه گاهی این شوخیها را می‌کردیم که خستگیها را تحمل کنیم. منزل آن مرد از این خانه‌های قدیمی بود و یک کرسی داغ آماده بود، به محض رفتنم زیر کرسی، خوابم برد. یکدفعه متوجه شدم

آقای لاجوردی می‌گوید آقا محمود بلند شو! بلند شو که دیگر دیر شد. حدود سه ساعت از خستگی آنجا خوابم برده بود. کتابهای خطی را آقای لاجوردی قبل از اینکه من بینم وسط اتاق آورده بود، از جای خود پریدم. صاحبخانه گفت: آقا، اول صبحانه‌ات را بخور. جای شما خالی نان لواش خانگی بروجرد، سرشیر درجه یک، شیر درجه یک، آقا چه کره دوغی ای، واقعاً چه اعلا بود، شیره، آن هم شیره‌های ملایر، یک صبحانه‌ای خوردیم آنجا، آقا واقعاً این مزه‌اش هنوز در این سی - چهل ساله در ذائقه ما مانده است. ما کتابها را دیدیم، کتابها مال یکی از وراث مرحوم حاج میرزا محمود طباطبایی عموی مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی که از با شخصیت‌ترین مردمان خطه لرستان بود و در نجف تحصیل کرده بود و شخصیتی بسیار موقر و با سواد و کتابخانه بسیار مهمی داشت که اکثر این کتابخانه را به تدریج من از وراث وی یا از دلایلی کتاب خریدم. سید محمود طباطبایی مهری دارد که من در تعدادی از این فهرستهای کتابخانه که این اواخر چاپ شده توضیح دادم که این جزو کتابخانه مرحوم طباطبایی بوده است، چند تا کتاب هم تألیف کرده که چاپ نیز شده است. مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی از ایشان در درسشان یاد می‌کرده و همین طور از با سوادیشان. به هر حال چون کتابها را بررسی کردیم دیدیم عجب کتابهای مهمی است. این کتابها شامل نسخه‌های کهن و نسخه‌های نفیس چاپ نشده بود. به او گفتیم: سید! لرها انسانهای با صفایی هستند، تو را به حضرت عباس قسم بگو این کتابها را چند خریدی؟ ما امروز مهمان تو هستیم. گفت: اگر حضرت عباسی باشد، من این کتابها را خیلی ارزان خریدم و قیمت آنها را اظهار داشت. قیمت خیلی ارزان بود. من سه - چهار برابر به او پول دادم. آقا عاشق کتاب بودیم و اگر پول در دسترسمان بود، حاضر بودیم، تمام آن را صرف خرید این نفایس کنیم. خلاصه، کتابها را ریختیم داخل گونی، آن پتوهای را که باید به خودمان بگیریم، پیچیدیم دورش، دیدیم اگر باران بیاید سقف این ماشین که سوراخ است و زیر پایمان هم همه‌اش خیس است. پتوها را دور آن کتابها پیچیدیم و گذاشتیم صندلی عقب. یک نایلونی هم تهیه کردیم و آن بسته را در آن پیچیدیم که اگر یک وقت باران بیاید، دیگر مسئله‌ای نباشد. بعد از ظهر حرکت کردیم، حالا چه به سرمان آمد، بماند. شب آمدیم قم و باز مرحوم ابوی منتظر

کتابها نشسته بود و دوباره کتابها را ریختیم آن وسط و لاجوردی رفت خانه‌شان. ابوی گفت: چند خریدید؟ گفتم این جور و آن جور؛ آقا گفت می‌خواستید مبلغ بیشتری به او بدهید؛ گفتم آره بیشتر به او دادیم. آن وقت کتاب خیلی ارزش نداشت، ما نفیس‌ترین کتابها را با پنجاه یا چهل تک تومانی می‌خریدیم. این هم یک خاطره بود. عرض کنم که خاطره‌ای دیگر: یک روزی باز در همین مدرسه بودم که ابوی پیغام داد، پیغام شامل نامه‌ای بود که برای من به وسیله آقا سید نصیر مستخدمشان فرستاده بود، خدا رحمتش کند حدود سه سال پیش فوت کرد. خیلی آدم صادقی بود. نزدیک به نیم قرن در منزل ابوی خدمت کرد. او حدود ۱۷-۱۸ سالش بود که به خانه ما آمد و بیش از شصت سال داشت که از همان خانه هم تشییع شد؛ یعنی بیرون رفت. ایشان آمد و نامه‌ای به دستم سپرد و گفت: آقا گفتند این را بخوان و بعد بیا با تو صحبت کنم. دیدم شخصی از بابل نامه نوشته که آقا من کتابهای زیادی که مال پدرم بوده، می‌خواهم بفروشم، یکی - دو تا مشتری نیز آمده؛ ولی یکی از علمای بابل به من گفته که به شما هم اطلاع بدهم، اگر می‌خواهید بخرید، یک نفر را بفرستید. آن روزها من یک ماشین پژو قراضه‌ای داشتم. دنبال راننده فرستاده و گفتم: علی آقا زود بیا می‌خواهیم برویم. باز بدبختانه زمستان بود.

آقای اسفندیاری: منظور همان علی آقا راننده جیب سابق است؟

دکتر مرعشی: نه آن علی آقای راننده خدا رحمتش کند، فوت کرده بود. این علی آقا برادر حسن آقا متصدی عکاسی مهتاب بود که هنوز هست. خود حسن آقا هم یک زمان ماشین داشت و ما را خیلی این طرف و آن طرف برای تهیه کتاب می‌برد، او هم واقعاً خیلی به ما خدمت کرد. بیچاره این علی آقا بیماری دیابت گرفت و در اثر این بیماری چشمانش کور شد و کلیه‌هایش از کار افتاد و از بین رفت. گفتیم که مش علی آقا بیا برویم، پژو را برداشتیم، نزدیکیهای ظهر بود، نهار را خوردیم و راه افتادیم. بین قم و تهران تک و توکی برف و باران که باهم مخلوط بود می‌آمد. به جاده هراز که رسیدیم، نرسیده به امامزاده هاشم، دیدیم دیگر جاده خیلی بد است! البته زنجیر داشتیم. زنجیر بستیم و همه می‌گفتند نروید؛ ولی ما می‌ترسیدیم رندان بروند و کتابها

را ببرند. ما هر چه هست باید شبانه خودمان را به بابل برسانیم. حالا چه بر ما گذشت چه خطراتی، یکدفعه نزدیک بود به درّه سقوط کنیم، ماشین سُرخورد آمد لب درّه، واقعاً خیلی خدا ما را نگهداری کرد؛ شاید به دلیل آن بود که هدف ما مقدس بود و خیر قدم برمی داشتیم. خلاصه در دسر ندهم با چه وضعیتی شب رسیدیم بابل. خدایا خانه کدامیک از علما در این وقت شب و سرما برویم. بالاخره از رفتن به منزل کسی صرف نظر کرده و به یک مسافرخانه‌ای کثیف رفتیم. این بخاری علاءالدین دود می کرد، سرد هم بود، ما تا صبح همین طور نشستیم. با این وضعیت نمی توانستیم بخوابیم. سردرد داشت ما را می کشت. از دود این بخاری پنجره را باز گذاشتیم باران هم زیاد می آمد. صبح که شد، رفتیم به یک قهوه خانه‌ای و صبحانه مان را خوردیم. ظاهراً یادم می آید کله پاچه خوردیم. سپس به سبزه میدان شهر رفتیم. آن طرف ما هنوز سر قرار نیامده بود. صبح زود آنجا زیر باران ۴۵ دقیقه‌ای ایستادیم تا این بنده خدا آمد. ایشان کامله مرد بود و محاسنی هم داشت. گفت حتماً شما برای کتابها آمدید؟ گفتم: بله، کتابها کجاست؟ گفت داخل دکان من است. آقا، باز کرد دیدیم یک مغازه پرتقال فروشی، عطاری است، این کتابها را هم با پرتقالها درهم آنجا ریخته مثل خرمن. گفتم چه خوب شد زود آمدیم اینها در ملاء عام است. آن وقتها یک آقای رقیب ما بود که دلال کتاب بود. خود او به ما کتاب می فروخت؛ منتها بعضی وقتها زیر آبی می رفت و مخفیانه به دیگران هم در تهران، مانند مرحوم نصیری و مرحوم مشکوة نیز آنها را می فروخت. خلاصه او به آن شخص قیمتی گفته بود و ایشان هم گفته بود: نه! دلال به او گفته بود، پس هر که آمد خرید من بیشتر می خرم. نگوا او هم آن روز در بابل منتظر بود تا مشتری بعدی بیاید تا بعد ببیند چه می شود. ما تا این را شنیدیم به هر شگرد و جان کندن بود کتابها را با او معامله کردیم. کتابها زیاد بود سیصد و خورده‌ای جلد کتاب خطی بود. بعضی هایش خیلی بزرگ بود. کتاب بصائرالدرجات محمد بن صفار قمی که تاریخ کتابت آن ۵۹۵ قمری است و هم اکنون در این کتابخانه موجود است، از جمله کتابهای این کتابخانه بود. عرض شود که صندوق عقب ماشین را از کتابها پر کردیم، دیدیم نشد. راننده خوب جلوی کلاچ بود آنجا که نمی شد من کنارش باید می نشستم. گفتم خوب این کف ماشین را پرکن، من چهار زانو می نشینم. باز دیدیم

یک مقداری مانده است. گفتم: خوب، علی آقا من الآن چهار زانو می‌نشینم اینجا روی صندلی، تو کتابها را بیاور روی دست من بگذار تا ما از اینجا برویم تا بعد ببینیم چکار می‌کنیم. خلاصه به هر جان‌کندنی بود، با زور این کتابها را جا دادیم. پشت سر من کتاب تا بالای سرم تا سقف، روی پایم این جور، بدن من این جور، حالا باید مراقب باشم در این پیچ و خمها روی راننده نریزد. راننده گفت: حاج آقا شما رانندگی خودت از من بهتر است، من می‌آیم می‌نشینم این جا. گفتم باشد. او آمد نشست کتابها را گرفت من خودم رانندگی کردم. آقا آمدیم در این جاده برویم به طرف تهران. چه گذشت در این جاده با این وضع. آقا چای هوس کرده بودیم. در این قهوه‌خانه‌ها نمی‌توانستیم نگه داریم. می‌ترسیدیم یک وقت بیایند دورمان، بزنند، بکشند. جاده هم خلوت و اصلاً ماشینی تردد نداشت. خلاصه چقدر با خطرهای زیادی مواجه شدیم، خدا می‌داند. دیگر اصلاً جاده پیدا نبود. ما همین طوری، بدون اینکه جاده را ببینیم، به امید خدا می‌رفتیم. البته گاهی جاده صاف‌کنها در راه مشغول کار بودند. وقتی که از امامزاده هاشم سرازیر شدیم، کم‌کم راه بهتر و برف کمتر شد، خوشحال شدیم و آمدیم. به تهران که رسیدیم دیگر در آنجا هم توقف نکردیم و باز شب رسیدیم قم، حالا خسته و کوفته. راننده گفت: خوب است این کتابها را ببریم در پارکینگی، جایی بگذاریم و صبح بیاییم؛ گفتم: نه یک وقت می‌دزدند. باز شبانه در جایی که باران می‌آمد، همه را آوردیم منزل ابوی و در اتاقی قرار دادیم. من دیگر داشتم داغان می‌شدم. گفتم: آقا این کتابها و این هم شما! آقا تا سحر نشسته بود و نفیس‌هایش را جدا می‌کرد. در میان آن مجموعه نسخه‌های بسیار نفیس چاپ نشده خیلی بود که خوب این هم یکی از خاطرات ما بود.

آقای رفیعی: این مربوط به چه سالی است؟ اگر سالهای آن را بیان بفرمایید،

بسیار خوب است، مثلاً خاطره کاشان مربوط به چه سالی است؟ خاطره

اینجا مربوط به چه سالی است؟

دکتر مرعشی: دقیقاً یادم نیست بیشتر این خاطرات از ۳۶ تا ۳۸ سال پیش به این

طرف است؛ یعنی حدود سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۴ ش به بعد است.

آقای اسفندیاری: یعنی زمانی که این راه‌ها آسفالت نشده و شوسه بود؟!

دکتر مرعشی: بله، راه شوسه بود.

آقای اسفندیاری: راه بروجردهم همین‌گونه بود؟

دکتر مرعشی: بله، راه بروجردهم مقداری شوسه و مقداری آسفالت بود، چون راه بین‌المللی بود؛ ولی آسفالت آن خراب بود پیچها و دست‌اندازهای زیادی داشت. البته بعضی از این وقایع مربوط به اوایل دهه ۵۰ و برخی در اواخر دهه ۵۰ بود.

بعد یک سفر به گرگان رفتیم البته برای استراحت. آیت‌الله تجلیل که از مدرسین حوزه و استاد ما نیز بود.

آقای رفیعی: آیا ایشان هم از شاگردان مرحوم آقا بودند؟

دکتر مرعشی: بله از شاگردان مرحوم آقا بودند و ایشان مرد خیلی فاضلی است. تقریرات مرحوم حجت را چاپ کرده بود. ایشان شاگرد مرحوم آقای حجت و آقای بروجردی نیز بوده‌اند. مدرس خوبی هم بود و هست. بعد به من گفتم: من می‌خواهم ماه رمضان اطراف گرگان بروم. بعد مرحوم ابوی ما گفتش که اگر بشود ایشان را هم ببرید تا هم مجالس و منبرهای دهات را ببیند و هم در آن حدود (در گرگان) کتابهای زیادی هست، شاید آنجا بتواند خریدی نیز داشته باشد. من با آقای تجلیل نرفتم، بعد رفتم. داستان خیلی جالب است، با قطار رفتم به بندرگز، پیاده شدم. آدرس به من داده بود، گفته بود که اسم ده جفاکنده است. ما باید از بندرگز مقداری راه می‌رفتیم، مثلاً به اندازه پنج یا شش کیلومتر، آن هم در جنگل تا به آن ده برسیم. عصر، قطار رسید. من پیاده شدم و یک بقیچه نان هم دستم بود. حالا ماه رمضان هم هست و یک ساعت، دو ساعت به افطار، از یکی پرسیدیم، آقا جفاکنده کجاست؟ گفت: یک میدان از همین جا راه است. ما راه افتادیم، پیاده در این جنگل و تنها، هوا کم‌کم تاریک می‌شد و باران نیز می‌آمد و گل و شل، تا میچ پایمان در گل می‌نشست، کفشان می‌رفت در گل گیر می‌کرد. کفشم را درآوردم، گذاشتم در یک پلاستیک، در این سفره‌مان. قبا را زدم بالا،

چه افتضاحی از گل و شل به سرمان آمد، عمامه‌ام خراب شده بود. بالاخره آمدیم، دیدیم کنار ده چراغهایی سوسو می‌زند، نزدیک افطار شد گفتیم حتماً این ده مورد نظر است. آمدیم به ده و به یک عابر برخوردیم. گفتیم آقا جفاکنده همین جاست؟ گفت: اوه، چند کیلومتر دیگر مانده. گفتیم: خوب اگر بخواهیم حالا برویم...، گفت: نه، حالا نروید اینجا حیوان شما را پاره می‌کند. اینجا جنگل است، فلان است. این وقت شب، از غروب دیگر کسی بیرون نمی‌رود. لااقل باید تنها نباشید... بیاید برویم مسجد ما، آنجا گرم است، الان هم نماز جماعت است. ما گفتیم برویم یک کم گرم شویم لباسهایمان هم که خوب خیس شده بود. خلاصه با همان هیئت وارد مسجد شدیم، یک آخوندی هم آنجا، امام جماعت آن ده بود. ما وارد شدیم و نماز جماعتی هم خواندیم آن آخوند فکر کرد که از این سیدهای دوره گرد که ماه رمضان به این دورها می‌روند و به کاسبی می‌پردازند و مردم برایشان پول جمع‌آوری می‌کنند، در شمارم. من هم نمی‌خواستم بگویم کی هستم، چون می‌گفتند پس چرا تو این گونه اینجا آمده‌ای. آخوند به من گفت: سید ما افطاری جایی هستیم، تو هم بیا برویم آنجا. گفتم می‌خواهم بروم به جفاکنده. گفت: حالا که موقع افطار است، بیا برویم، تا بعد. ناچار رفتیم خانه مردی که افطار دعوت کرده بود و البته ما نیز خسته و گرسنه بودیم. آقا افطاری آش بود، آش سفتی خوردیم و کمی برنج، بالاخره خیلی چسبید و یک دو -سه تا چای. آن شیخ گفت آقا باید برویم مسجد. رفت منبر و صحبت کرد و بعد گفت: ان‌شاءالله آقا سید افاضه می‌فرمایند. ایشان قبلاً به من نگفته بود که حالا می‌خواهیم منبر برویم. اصلاً کسی ندیده بود، تا آن روز منبر رفته باشم. گفتم آقا من منبری نیستم. گفت نه آقا اگر اینجا منبر نروی، اینجا هر عمامه سری منبر نرود می‌گویند او بی‌سواد است. اینجا برایت بد است، اصلاً خطر جانی برایت دارد، باید منبر بروی. آن وقت ما رفتیم و یک دو -سه کلمه صحبت کردیم و چون اصلاً روضه با نوا نمی‌توانستیم بخوانم و در فکر بودم که چه کنم که ناگاه چشمم به شخصی از این بیاضچه‌ها افتاد که پای منبر، مداحی و روضه می‌خوانند، گفتم خوب من دیگر روضه را می‌سپارم به این آقایی که پای منبر نشسته، مثل اینکه صدای خوشی دارد. حالا نمی‌دانستیم او کی هست.

آقای رفیعی: پس بالاخره اولین سخنرانی شما در آن زمان بوده است.

دکتر مرعشی: بله من سخنرانی کردم و ایشان هم روضه‌اش را خواند، آمد پایین. یک نفر بلند شد جلوی منبر گفت: اهالی محترم هر کسی برای این سید و امانده مبلغی می‌خواهد بدهد! من این دستمال را می‌گیرم، هر کسی هر مبلغی می‌خواهد برایش بدهد. جمع کردند مثلاً ۵ ریال، ۲ ریال، هر کسی مبلغی داد، یک مشت پول خورد جمع شد، دستمال را بستند و به ما دادند. گفتم نمی‌خواهم. گفتند: نه نه آقا نمی‌شود، این حرفها چیست؟! دستمال را گرفتیم. حالا در دل خنده‌مان گرفته، به روی خودمان هم نمی‌آوریم. بعد گفتیم آقا می‌شود یک نفر را تا ده جفاکنده همراهمان کنید؟ گفتند: نه آقا حالا شب است باید بخوابید. شب خوابیدیم و سحر باز دوباره ما را بلند کردند، سحری و نماز صبح و دیگر هوا روشن شد و گفتند: دیگر هوا روشن است و می‌توانید بروید. خدا حافظی کردیم و آمدیم و دوباره همان آش و همان کاسه و چه وضعی تا رسیدیم به آنجا. آقای تجلیل با دیدن من گفت: چرا این گونه شدی؟ گفتم: آره، این جور و این جوری شد. ایشان خیلی خندید. دو - سه شب آنجا ماندیم و بعد به گرگان که نزدیک بود، رفتیم. آنجا یک مدرسه عمادیه داشت که طلبه‌ها در آن مقیم بودند. آقای تجلیل گفت برویم آن مدرسه یک سر بز نیم. در حجره‌ای که ما نشستیم، یک طلبه‌ای بود و مقداری کتاب خطی در طاقچه آن حجره داشت. گفتم: آقا این کتابها چیست؟ گفت: نمی‌دانم. آقا اینها وقفی بوده، از قدیم مانده. آنقدر اینها خاک گرفته و سیاه شده بود. آوردم این کتابها را یکی - دو تا پائین و دیدم اینها وقف‌نامه دارد. وقف‌نامه‌هایش مربوط به قرن ششم هجری است بعضی از آنها، اصلاً عناوینش کوفی بود. حدود بیست - سی تا کتابهای این چنینی بود. آخر جرجان (گرگان) هم آن وقتها و آن قسمتها یکی از مراکز علمی بود، اصلاً من دیگر یک حالی شدم. کتابها را گذاشتم سر جایش و دیگر چیزی نگفتم. نزد آقای تجلیل آمده و گفتم: آقای تجلیل شما می‌خواهید گرگان بمانید؟ گفت: چطور؟ گفتم: من دیگر باید برگردم، دیگر همین قدر برایم بس است. اگر اجازه بدهید من دیگر بروم بندرگز، از آنجا با قطار بروم تهران و بروم قم. گفت: آخر چه شد یک دفعه. گفتم: من دیگر بیشتر از این نمی‌توانم، دلم می‌گیرد. ماه رمضان هم هست. گفت: باشد سوار شدیم و آمدیم قم، به ابوی گفتم

و ابوی ما یک نامه به آقای سید سجاد علوی پدر آیت‌الله علوی که اینجاست، نوشت. وی اول روحانی آنجا و بسیار محترم بود. مرحوم آقا نوشته بود پسر ما به آن خطّه آمده، و در آنجا یک چنین کتابهایی را دیده است. احتمالاً تلف می‌شود و از بین می‌رود. من آن روز که داشتم کتابها را می‌دیدم، از دهانم در رفت و اظهار کردم که آقا اینها نفایس عجیب و غریبی است. یک عده از طلبه‌ها هم آنجا نشستند. آقا مادر همان ماه رمضان دوباره کوبیدیم و آمدیم گرگان، رفتیم منزل مرحوم آقا سید سجاد و نامه را دادیم. گفت: مانعی ندارد. یک نفر همراه ما فرستاد و گفت: با ایشان بروید و آن کتابها را بیاورید اینجا تا کارهای شرعی‌اش را انجام دهیم، چون به آن حجره رفتیم، دیدیم یک ورقش نیست، یک ورقش نمانده است! آمدیم آقایان و طلبه‌ها را جمع کردیم. نماینده آقای علوی گفت: آقا اینجا کتابهایی بوده، به طلبه‌ای که ساکن آنجا بود گفتیم: شما چه؟ گفت: والا من هم نمی‌دانم. خلاصه نفهمیدیم آخرش چه شد، چه نشد که یک نسخه از این مجموعه را حدود هفت - هشت سال پیش، جزو یک مجموعه کتابهایی که در تهران خریدیم از جمله آن کتابها بود که آنجا دیده بودم و آن نسخه روضة المنجمین شه‌مردان بود که به فارسی و مربوط به قرن هفتم هجری است. نسخه بسیار مهمی که الان فهرست شده در همین جلد‌های اخیر. خلاصه آن مجموعه دارای نسخه‌های مهمی بود و معلوم می‌شود ما همین قدر که حرف زدیم، آنجا رندان گرفتند. باز این هم یکی از ناکامیهای بود که در آن ایام در آنجا با آن روبرو شدیم.

از اصفهان خاطره‌های زیادی داریم، چون از اصفهان کتابهای بسیاری خریده‌ایم. واقعاً بیشترین مجموعه این کتابخانه از اصفهان، تهران و کاشان جمع شده است. یک کتابفروش در اصفهان بود به نام آقا شیخ عبدالرزاق اصفهانی در خیابان چهارباغ، خیلی هم بد اخلاق بود. ما با آقای لاجوردی رفتیم آنجا. وارد کتابفروشی‌اش شدیم. او گفت بله آقا چه می‌خواهید. گفتیم: آمدیم چند تا کتاب خطی بخریم. گفت: اصلاً شما این کتابهای خطی را می‌شناسید. گفتیم: بله. گفت: گمان نمی‌کنم، یک کتاب را می‌آورم بینم شما چقدر عقلتان می‌رسد. یک کتابی به ما داد که خطّ علامه مجلسی بود. آخرش دست روی اسم مجلسی گرفته بود که ببیند اصلاً ما می‌شناسیم. تا باز کرد گفتیم خطّ علامه مجلسی است. گفت: آهان، حالا فهمیدم شما کتاب می‌شناسید. یک

مقدار کتاب خطی اینجا در این قفسه‌ها هست. تعداد آنها زیاد بود، شاید هفتصد تا هشتصد جلد بود. صد و خورده‌ای از اینها را جدا کردیم، گفت: صد و خورده‌ای؟! اینها هر کدامش نمی‌دانم چقدر است. دیگر به جایی رسید که لاجوردی با او دست به یقه شد سر قیمت، دیگر من قهر می‌کردم می‌آمدم بیرون و دوباره لاجوردی می‌رفت و می‌گفت: مرتیکه با این ریش سفیدت خجالت نمی‌کشی؟ این آقازاده بلند شده آمده تا اینجا و فلان و بیسان. او هم می‌گفت: مرتیکه خودت هستی و او هم می‌گفت: مرتیکه خودتی و دیگر ما باز، می‌آمدم و بین اینها را جدا می‌کردیم و می‌گفتیم بد است! عیب است! شیخ عبدالرزاق هم معمم بود و هم ریش سفید، لاجوردی خوب جوانتر بود. می‌گفت: به خدا فلانی اگر حرام نبود سر این شیخ عبدالرزاق راهمین جا می‌بریدم. او گفت: سر من را می‌بری مرتیکه فلان فلان شده؟! من اصلاً یک ورق کتاب به شما نمی‌دهم. آمدم داخل پیاده‌رو نشستیم. یک ساعت لاجوردی را نصیحت کردیم، بابا ما آمدم کتاب بخریم، نیامده‌ایم دعوا کنیم که گفت: آخر این مرتیکه، فلان. گفتم: خوب آخر راهش این نیست. لاجوردی آمد گفت: نه ما با شما رفیقیم، سرش را بوسید سر و صورت این را، دوباره گفت: ببخشید و فلان و بهمان. اصلاً می‌خواهید دستتان را ببوسم. ما با لاجوردی هم قرار داشتیم که دلالی هم به او بدهیم؛ یعنی هر چه معامله شد، یک درصدی به او بدهیم. او خودش بیشتر از ما دنبال کار بود. خلاصه به یک قیمتی تمام کردیم، کتابها را برداشتیم آوردیم بیرون. ماشین که نداشتیم کتابها را داخل گونی و کارتن‌ها کردیم. محل اقامت ما در مدرسه چهارباغ بود. حجره آقای سالک، آن وقتها حجره‌ها دست طلبه‌ها بود، حجره آقای سالک که یکی از شاگردهای مرحوم ابوی ما بود. آقا شیخ محمود سالک اصفهانی کاشانی، پدر آقای شیخ احمد سالک که نماینده مجلس بود و بعد هم رئیس بسیج شد و هنوز هم هست. ایشان اهل کاشان بود، خودش هم مقداری کتاب خطی داشت که در همان مدرسه چهارباغ بود؛ منتها ایشان در اصفهان نیز منزل داشت. روزها می‌آمد آنجا درس می‌داد و حجره‌اش را هم به ما داده بود. شبها در همان حجره و ایوان جلوبیش می‌خوابیدیم. کتابها را آوردیم و در حجره ایشان گذاشتیم. لاجوردی گفت: آقا شیخ محمود کتاب خطی‌های خودت را هم باید بفروشی. گفت: من نمی‌دهم. آخر هم

نداد. گفت: من باید استخاره کنم، بد آمد. دوباره روز بعد لاجوردی گفت آن دیروز بود. امروز دوباره استخاره کن. این استخاره‌های تو الکی است من خودم استخاره می‌کنم. لاجوردی استخاره کرد. گفت: خوب آمد. گفت: نه من باید خودم استخاره کنم. دوباره خودش استخاره کرد، بد آمد. با او نیز درگیر شد. گفت: مرتیکه با آن ریشت. گفت: بابا مهمان ما هستی داری به ما می‌گویی مرتیکه! خوب نیست. این دعواهایی که می‌کرد گاهی خیلی به ضرر ما درمی‌آمد. دیگر روی دنده چپ افتاد گفت: دیگر اصلاً کتابها را به ایشان نمی‌دهم. بلند شدیم کتابها را برداشتیم و با ماشین که می‌آمد به قم، - اتوبوس اصفهان به قم - اینها را بار زدیم و آمدیم.

آقای اسفندیاری: کتابهای شیخ محمود سالک بعداً معلوم نشد، چه شد؟

دکتر مرعشی: نه، معلوم نشد که چه بر سر آن کتابها آمد. بعدها از پرسش نیز سؤال کردم او نیز نمی‌دانست که چه بر سر آن کتابها آمده است و خبری از آنها نداشت. یک دفعه دیگر به ما گفتند پسر مرحوم الفت اصفهانی که کتابخانه‌اش را به دانشکده ادبیات اصفهان داده چند تا کتاب دارد، او هم وکیل دادگستری بود. حرکت کردیم و شب رسیدیم به اصفهان و مستقیماً رفتیم در خانه او را زدیم. او خیلی هم وضع خوبی داشت. آدم متمکنی بود. در زدیم و آمد در را باز کرد سلام کردیم. گفت: سلام علیکم، بله آقا. لاجوردی گفت: شنیده‌ام آقا چند تا کتاب دارید، گفت: این وقت شب! گفت: آقا هنوز که دیر وقت نیست. گفت: بروید. سید لاجوردی گفت: آقا جان ما از قم آمدیم و فلان. او گفت: من نه چای به شما می‌دهم و نه شام دارم. بروید شامتان را بخورید، اتاق و جایگاهتان را هم بروید درست کنید بعد بیایید کتابها را ببینید. من نه شام دارم، نه چای. دیدیم عجب آدم بداخلاقی است. گفتیم بابا ما نه شام می‌خواهیم نه چای. ما آمده‌ایم کتابها را ببینیم. آمدیم داخل دیدیم زیاد نیست. پنج - شش تا نسخه بسیار نفیس، یک مجموعه بیاض بود از خطوط علامه حلّی و فخرالمحققین که خط مرحوم الفت روی آن بود. چند تا کتاب خطی دیگر از جمله یک گلستان بود که مرحوم الفت فهرست چاپی برای آن درست کرده بود، که الان در این کتابخانه هست و چند نسخه دیگر. خلاصه آنقدر لاجوردی با او دعوا کرد که

او بلند شد با عصای خودش لاجوردی را بزند که من نگذاشتم. خلاصه آمد و ما را شبانه بیرون کرد و گفت اصلاً نمی‌دهم، فلان، فلان، بروید بیرون از خانه من، داد زد، دیدیم همسایه‌ها الآن می‌گویند اینها که هستند این وقت شب آمده‌اند مزاحم پیرمرد می‌شوند. آقا ما را انداخت بیرون، یک - دو تا دستی هم پشت سر ما گذاشت، پرتمان کرد بیرون. هر چه به او التماس کردیم. گفتیم بابا ببخشید. گفت: نه این سید خیلی آدم بی‌خودی است. حیف از تو آقا، این را همراهتان نبرید آبروی شما را می‌برد.

آقای اسفندیاری: ایشان می‌دانست که شما آقا زاده‌اید؟!

دکتر مرعشی: آره، بعد گفت: مرتیکه من؟ مرتیکه مرده شور ریختت را ببرند. گفتیم: لاجوردی این کارها را نکن. ما یکسره جوش می‌زدیم، آمدیم شب رفتیم در مسافرخانه‌ای بیتوته کردیم و صبح دوباره رفتیم در زدیم. باز آمد گفت: هیکل نحس این را باز با خودت آوردی! لاجوردی گفت: من داخل نمی‌آیم. من اصلاً صد هزار تومان هم بدهی پایم را داخل خانه تو آدم بد نمی‌گذارم. گفت: من از خدا می‌خواهم، برو گمشو سید. به لاجوردی اشاره کردم تو برو کنار بایست. ما آمدیم داخل، کمی نشستیم در زدند، خودش رفت، لاجوردی آمد، آقا من دست شما را می‌بوسم، آقا من پای شما را می‌بوسم، آقا من فلان و بالاخره نشست. بعد خلاصه کتابها را با یک قیمتی خریده و معامله کردیم و آنها را برداشتیم آمدیم بیرون، زیر دستمان گرفتیم. لاجوردی به او گفت: دیدی، دیدی بالاخره خریدیم. گفت: برو، برو سید دیگر بس است. از این عمامه‌ات خجالت بکش. گفت: تو برو از آن کلاه شاپوی پهلوی‌ات خجالت بکش. گفتیم: باباجان دیگر بس است. هیچی، آمدیم.

آقای رفیعی: حاج آقا یادتان هست این کتابها را چند خریدید؟

دکتر مرعشی: ارزان بود اینها. شاید مثلاً هزار، دو هزار تومان.

آقای اسفندیاری: این داستان مربوط به سالهای بین ۴۰ و ۵۰ است؟

دکتر مرعشی: نه، این بعد از پنجاه است. به نظرم داستانش برای سه، چهار، پنج سال به انقلاب مانده است.

یک دفعه دیگر به ما گفتند که این اخوان شفیعی اصفهانی که دو تا برادر بودند و بچه و فرزند هم نداشتند و در یک کاروانسرای به نام کاروانسرای خونساریها در اصفهان کتابفروشی می‌کردند. این شفیعی‌ها هم خوانساری بودند. خیلی هم متمول بودند؛ اما آدمهای سختی بودند برای خرج کردن، حتی عیال اختیار نکرده بودند. هر دوشان هم یکی صد سال عمر کردند. هر دوشان هم با هم بودند. چند تا کتاب هم چاپ کرده بودند، از این چاپ سنگی‌های زمان قدیم. ما رفتیم به آن کاروانسرا و دیدیم یک کتابفروش در این کاروانسرا نسخه‌های خطی زیادی دارد و با قیمت‌های مناسب، هر چه نفیس بود، جدا کرده و خریدیم، آمدیم برویم، لاجوردی به او گفت که حاج آقا شفیعی، شما در منزلتان هم کتاب دارید. گفت: در منزلم چند نسخه دارم که از قدیم نگه داشته‌ام. اینها روح و جانم است و بالاخره اینها را هم باید یک روزی بفروشم. لاجوردی دیگر دست از این برنداشت. کاری کرد که همان لحظه او را از آنجا بکشیم و ببریم خانه‌اش. آقا چه خانه‌ای داشت. از آن خانه‌های قدیمی در پس کوچه‌ها و زیر یک دالانی، یک خانه خیلی خوب. یک مجموعه اصول و فروع و روضه کافی در یک جلد در قطع بزرگ که دارای سرلوحهای عجیب بود، این نسخه را برای علامه مجلسی نوشته بودند. در یک صفحه هم علامه مجلسی اجازه‌ای نوشته بود که الان در این کتابخانه موجود است. این یکی از نسخه‌های آن بود.

آقای رفیعی: قطع این نسخه، چه اندازه‌ای بود؟

دکتر مرعشی: بزرگ بود. قطع سلطانی بود. خلاصه آنجا نیز کتابهای زیادی بود. آنها را هم خریدیم. یک تعدادی از رندان رفته بودند از او بخرند، گفته بود داده‌ام به فلانی. یک بار دیگر هم لاجوردی را فرستادیم که به اصفهان رفت و یک - دو سه تا ته و توش را پیدا کرد و آنها را هم آورد. این هم یکی از وقایعی بود که به یاد دارم. همین اخوان شفیعی، یک مسجد بسیار مجللی از اموال شخصی خود در خیابان امام خمینی (انوشیروان آن زمان) که اول جاده اصفهان به طرف قم است، ساخته‌اند. اینها خلاصه خیلی ثروتمند بودند.

حالا یکی دیگر، یک روز حاج حیدری - که اسمش را پیش‌تر بردم، ایشان طلبه

بود، منتها عمامه نداشت، در قم تحصیل کرده بود و دلال کتاب بود. وی نیز در حراجیه‌های کتاب ما را خبر می‌کرد یا کتابهایی برای ما می‌آورد و یا می‌گفت من پول ندارم بخرم، شما بیایید اینجا کتابخانه‌ای است، بخرید - یک گونی کتاب از اصفهان آورد. کتابهای نفیسی بود. ما به یک قیمتی که فکر می‌کنم حدود سی و پنج هزار تومان بود، آنها را خریدیم. این قضیه دیگر مال همین نزدیکیهای انقلاب بود.

آقای رفیعی: یعنی مربوط به سالهای ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۶ ش؟ حاج آقا در مورد خریداری این مجموعه و نسخه‌ها مطلبی یادم آمد که خود حضرت عالی بیان فرموده بودید مبنی بر اینکه این مجموعه را سرقت کرده بودند و شما بدون اطلاع از آن سرقت، آنها را خریداری کرده بودید، لطفاً داستان آن را بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: بله مربوط به سال ۱۳۵۶ ش بود. خلاصه کتابها را از او خریدیم و بردیم در مخزن. نشسته بودیم، یک روز دیدیم از آگاهی اصفهان یک نفر آمد و یک نامه‌ای را آورد که آقای سید محمود مرعشی به عنوان خریدار کتابهای سرقتی خود را به شهربانی اصفهان (آگاهی) معرفی کنید. عجب این چیست و چنین؟! در این میان دیدم که این آقای حاج حیدری به من زنگ زد که این کتابهایی که به شما فروختم فعلاً در کتابخانه مهر ننزید، اینها سرقتی درآمده، فهمیدم اینهاست. همان روز کتابها را از آقای مسعودی زاده گرفتم و نگه داشتم. تلفنی زدیم به شهربانی اصفهان و گفتیم: آقا جریان چیست؟! و گفتند آقا این طور. گفتیم می‌شود با رئیس شهربانی صحبت کنیم؟ گفتند: بله. به او گفتیم جریان این جور و این گونه است، ما خبر نداشتیم. کتابها سر جایش است و اگر مالکش بخواهد ما نمی‌خریم. خریدار دلال است به نام آقای حاج حیدری. او بیاید پول ما را بدهد ما کتاب را تحویل او بدهیم، ما این وسط هیچ کاره‌ایم، ما واسطه سوم هستیم. گفت: مانعی ندارد. مالک کتابها را با یک نفر از آگاهی اصفهان می‌فرستیم. آنان همراه با این حاج حیدری آمدند اینجا. ما پولمان را از حاج حیدری گرفتیم؛ ولی کتابها مهر خورده بود. من به مالک کتابها گفتم: آقا جان این کتابها مهر کتابخانه خورده است. ما اگر به تو بدهیم، و پس فردا اگر تو به یک نفر بفروشی،

همه فکر می‌کنند این کتابهای کتابخانه است که ما داریم می‌فروشیم؛ رفتید آنجا بلافاصله، یا همین جا به ما بفروش ما اینها را مَهر زدیم، دیگر از آن این کتابخانه است به هر کس هم بخواهی بفروشی، چون مهر کتابخانه دارد از تو نمی‌خرند و می‌گویند مَهر کتابخانه آیت‌الله مرعشی نجفی دارد. پرسیدم جریان سرقت چگونه اتفاق افتاد؟ گفت: ما یک خانه قدیمی داشتیم رنگ‌کار فرستاده بودم در آن، این کتابها بالای راف بود رنگ‌کار که داشته رنگ می‌کرده، می‌دانسته که این کتابهای خطی است، ریخته داخل گونی و برده فروخته به این آقای حاج حیدری دلال. حالا رنگ‌کار در زندان است و فلان. خلاصه کتابها را برد و چند روز گذشت. خود مالک کتابها آنها را آورد با چند برابر آن قیمت دوباره به ما فروخت؛ ولی یکی - دو نسخه‌اش را نیاورد حالا هر چه کردم. یکی هم جلدش، جلد روغنی تمیزی بود، آن را هم کنده بود. این هم یک داستان.

آقای رفیعی: داستان دیگری هم از خریداری یک نسخه از قرآن مجید بیان فرموده بودید که آن هم سرقت شده بود و جنابعالی بدون اینکه از سرقت آن مطلع باشید، آن را خریداری کرده بودید، داستان آن را نیز بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: یک دفعه دیگر یک قرآن، این بعد از انقلاب است، یک آقایی که اینجا دلال کتاب است، آمد یک قرآن کوفی آورد. ۶۰ برگ کوفی مربوط به قرون دوم - سوم خلاصه چیز عجیب - غریبی بود، اصلاً برای این نمی‌شد ارزش بگذاریم. روی پوست و چه تذهیبی داشت! آقا مال همان زمان من دیدم قیمتش خیلی مناسب است؛ ولی پول نداریم. به آن واسطه گفتم برو به صاحبش که در تهران بود زنگ بزن اگر قبول کند، ما این را قسطی بخریم. قسطهایش را ماه به ماه بدهیم. آمد و گفت: باشد. ما هم خریدیم و چک دادیم و قسطهایش بعد از دوازده ماه تمام شد. آن نسخه برآستی تحفه بود: بیاضی، هر صفحه‌اش به اندازه یک صفحه رحلی، حاشیه‌اش هم در زمان صفویه طلایی کرده بودند به صورت اسلیمی در خود متن، سبک نگارش آن کوفی و به گونه‌ای بود که هیچ کوفی را هیچ کجای دنیا این گونه ندیده بودم. البته عکسش را دارم. پانزده ماه از این قضیه گذشت. یک روزی ما در اتاقمان در ساختمان قدیم

نشسته بودیم که دیدیم پنج - شش نفر آمدند بیسیم به دست، و گفتند: آقای سید محمود مرعشی شما هستید؟ گفتم: بله. گفتند: آقا در را ببندید کسی نیاید. نامه مأموریت داریم که آن قرآن را بیایم و ببریم. گفتم: جریان چیست؟! گفتند: این قرآن مربوط به یک امامزاده‌ای است در زرین شهر اصفهان. به دنبال سرقت‌های زنجیره‌ای باند بسیار مهمی که در شهرستان‌های همه ایران، در تبریز و کجا پیش آمده. اینها گروهی، یکی پس از دیگری دستگیر شدند. یکی از اینها حین بازجویی، گفته آن شبی را که من را متهم می‌کنید که من هم با آن عده بودم، من رفته بودم یک قرآنی را در زرین شهر بدزدیم. من آن شب، با این اکیپ نبودم. با یک گروه دیگر بودم. در حین گزارش گفتم: یک قرآنی دزدیدیم. وقتی از او خواستیم که محل آن را نشان دهد که به چه کسی فروخته است، معلوم شد هفت - هشت دست گشته است. ما هم همین‌طور پیگیری کردیم و در نهایت متوجه شدیم که اینجا آمده است. اولاً می‌خواهیم ببینیم این قرآن که، این آقا مدعی می‌شود به شما و این کتابخانه فروخته، آیا چنین چیزی صحت دارد؟ و آیا این قرآن در اینجا است یا نه؟

آقای اسفندیاری: آیا سارق هم همراهشان بود؟

دکتر مرعشی: بله، همراهشان بود. گفتند می‌شود این را بیاورید ما ببینیم که اینها اذعان کنند که این همان قرآن است. رفتیم و آوردیم و گفتند: بله، این همان است. حالا ما این را هم مهر کردیم به مهر کتابخانه. گفتند: قرآن را تحویل بدهید. گفتم: نه، من قرآن را نمی‌دهم. این ممهور است و ما پول دادیم و فلان، گذشت و یکی از روزنامه‌ها نوشت که یک قرآن که در امامزاده فلان در اصفهان سرقت شده بود، پیدا شد. رئیس آگاهی تهران گفته بود که این قرآن را به یکی از کتابخانه‌های معتبر کشور فروختند و این قرآن خط وجود مبارک حضرت امیر علیه السلام است و اصلاً نمی‌شود ارزشی برایش قائل شد. اهالی دیگر فهمیده بودند، قیل و قال راه انداخته و به نماز جمعه اصفهان آمده بودند که قرآن را دزدیده‌اند، باید آن را برگردانید. این وسط یک مدعی ما بودیم که خریده بودیم، یک مدعی میراث فرهنگی بود که مال ماست. یک مدعی اهالی بودند. یک مدعی هم سازمان اوقاف بود و یک مدعی هم دفتر رهبری بود. خلاصه برو و بیا

و قضیه به آیت‌الله خامنه‌ای رسید و در مجلس وکیل اصفهان راجع به آن صحبت کرد، و هیچی. یک روز ما بلند شدیم، رفتیم دادگستری تهران و نزد قاضی این پرونده و گفتیم: آقاجان، این ممه‌ور شده، الان هم پیش ماست آنجا هم که پیش‌تر نگهداری می‌شده، امامزاده هم نبوده، اسمش را امامزاده گذاشتند، دیگر اینکه به خاطر این قرآن، یک لشکر هم که نمی‌توانید آنجا بگمارید. همه هم فهمیدند که گران قیمت است. ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلیون تومان می‌ارزد، شبانه و مسلح می‌آیند آنجا، پنج-شش نفر هم باشید، می‌دزدند. اصلاً دیگر صحیح نیست آنجا بماند. این پولی که ما دادیم از سارقها بگیرد، خرج تعمیر آنجا بکنید. یک کتابخانه‌ای، چیزی درست کنید به درد مردم بخورد. گفتند: نه، می‌گویند از روزی که این قرآن رفته، برکت از ده ما رفته، آب کم شده، گندممان کم شده و فلان. لذا به دفتر رهبری زنگ زدند و آنها نیز گفتند: آقا می‌گوید این را شما فعلاً بدهید به آن ده برود و از سارقها، به تدریج پولتان را بگیرد تا ببینیم چه می‌شود؟ هر کاری کردند، این مهرها را محو کنند، کارشناس بردند، نشد و مهرها هست. خلاصه آن برگرداندند آنجا و محفظه‌ای برای آن درست کردند. اکنون نیز همانجاست. خلاصه دیگر قرآن را با سلام و صلوات وارد آن آبادی کردند و خلاصه از ما گرفتند و ما خوشحال بودیم که این قرآن را خریده‌ایم، این هم یکی از داستانها و ناکامیهای است که برای ما پیش آمد. البته عکس رنگی صفحاتش را که ۶۰ برگ بود را دارم، قرآنی بود بسیار نفیس.

البته مقداری از پولمان را پس گرفتیم، اما هنوز بیشتر آن مانده است. دزدها هم آزاد شدند و رفتند پی کارشان. به قاضی گفتیم: بابا پولی که ما داده‌ایم چه می‌شود؟ گفت: این دزدها هم، حالا اگر در زندان باشند، شما شاکی باشید. اینها می‌گویند: ما برویم بیرون کار بکنیم تا بتوانیم پول شما را بیاوریم. هیچی، الان ده - پانزده سال است، از این پول فقط یک سومش را ما گرفتیم، بقیه‌اش مانده است. چند وقت پیش به ما نامه نوشتند، بخشی از پولتان حاضر است. بیا بیا بگیرد. دنبال کردیم که آن هم هنوز انجام نشده است. بله این هم یکی از داستانهای دیگری است که بیان شد.

عرض شود که یک خاطره دیگری در اصفهان، باز این آقای حاج حیدری به من زنگ زد، صبح جمعه، این هم بعد از انقلاب بود. گفت: فلانی پنجاه - شصت تا نسخه

خطی است، بد نیست و یک نهج البلاغه مهمی در این مجموعه هست که الآن این نهج البلاغه در ویتترین است. این را یک نفر یهودی اهل تهران آمده به این آقا گفته که هر کس این نهج البلاغه را به هر قیمت بخرد، من دو برابر پول می‌دهم و می‌خرم. لذا شما بیایید و ببینید، من او را کم کم آماده و راضی اش می‌کنم بفروشد به کتابخانه شما. گفتم چه وقت بیایم؟ حاجی گفت: همین الآن. من نیز به سرعت آماده شدم، حدود ساعت ۹ صبح بود، آن وقت فکر کنم این آقای طاهری راننده ما بود، سوار شدیم، با ماشین سواریمان با سرعت هر چه تمامتر، رفتیم اصفهان. جلوی همین مسجد شفیعی‌ها، اول جاده قم با این آقای حاج حیدری قرار داشتیم. رسیدیم اصفهان جلوی مسجد شفیعی سوارش کردیم و رفتیم به خانه آن شخص و گفتیم برای دیدن کتابها آمدیم. بالاخره بنده نیم ساعت روضه خواندم که آقا این کتابخانه این جور و آن جور است. مردم کتابهایشان را وقف می‌کنند. حالا شما بفرمایید این کتابها چه بوده؟ گفت: سهم الارث است. مقداری هم به بقیه رسیده است. ان شاء الله حالا آنها را هم راضی می‌کنم به فروختن بعد از فوت این حاج حیدری دیگر نفهمیدیم آنها هم چه شد. خلاصه نهج البلاغه و نسخه‌هایی دیگر را خریدیم و آمدیم. یک هفته بعد حاج حیدری زنگ زد و گفت: یک ساعت بعد آن یهودی آمده آنها را بخرد، مخصوصاً نهج البلاغه را. گفتند: فلانی آن را خرید و برد. گفته بود: اه، من بیشتر می‌خریدم. گفتند: خلاصه خریدند و بردند.

شخصی به نام آقای حاج سید احمد مشرف در درود لرستان زندگی می‌کرد که نماینده مرحوم آیت‌الله بروجردی بود. ایشان داماد مرحوم آقا میرزا بود. آقا میرزا محرر مرحوم آقا میرزا حسین نوری مؤلف مستدرک الوسائل بوده است. چون آقا میرزا حسین نوری هم مثل مرحوم ابوی، به کتاب علاقه داشته، کاتب داشته و او برایش کتاب استنساخ می‌کرده است و آقا میرزا خودش هم کتاب‌شناس بوده و در کنار مرحوم میرزای نوری صاحب مستدرک الوسائل کتابهای زیادی را جمع آوری کرده بود. و در پشت صفحه همه این کتابها نوشته است: للحقیر آمیرزا، للحقیر آمیرزا. پس از فوت ایشان این کتابها به حاج سید احمد مشرف می‌رسد. آن وقت ایشان جوان بوده است. این کتابها، مدت‌ها پیش آقای مشرف بود. یک روزی آمده بود به ابوی گفته بود، آقا این کتابها نزد من است. آقا خیلی خوشحال شده و گفته بود این کتابهای آقا

میرزاست و خیلی نفیس است و من ان شاء الله فلانی را می‌فرستم. ما با یک نفر دیگر به درود رفتیم تا این کتابها را از ایشان بخریم. سوار قطار شدیم، و به لرستان عزیمت کردیم وقتی به آنجا رسیدیم به خانه آقای مشرف رفتیم. ایشان، چون از منظور ما آگاه شد، گفت: بابا کتابها اینجا نیست. در قم است. شما این همه راه آمده‌اید. با ایشان قرار گذاشتیم، چند روز بعد ایشان به قم آمد و به اتفاق به خانه‌اش در محله سیدان خیابان چهارمردان رفتیم و خلاصه مقدار زیادی از نفایس آن کتابها را خریدیم. مقداری از آن را من آوردم و مقداری را یکی دیگر از دوستانمان در بقیچه بست که متأسفانه چند کراسه از یک نسخه بسیار مهم، حالا یا افتاده، یا هر چه بوده، مفقود گشت، به هر حال ما اینها را آوردیم و ابوی دید. یکی از این نسخه‌ها را دیدیم. یک چند کراسه از آن افتاده بود، نگو این آقا برداشته است، چند سال بعد دو باره همان آقا آن را به ما فروخت، خلاصه با قیمتی سنگین آن نسخه تکمیل شد. بگذریم حالا نفایسی که در میان این مجموعه بود را توضیح می‌دهم: یکی از نسخه‌هایی که بسیار مهم بود تہذیب شیخ بود به خط شیخ حسین بن عبدالصمد پدر شیخ بهایی که از روی نسخه فخرالمحققین - پسر علامه حلی - که او از روی نسخه اصل به خط شیخ طوسی آن را کتابت کرده بود. این کتاب، پنج جلد بوده که یک جلدش اینجاست، یک جلدش در کتابخانه ملک است و سه جلد دیگرش هم مشخص نیست کجاست. نسخه دیگر، کتاب من لایحضره الفقیه است که تمام آن از اول تا آخر به خط استاد مجلسی اول، آخوند ملا عبدالله شوشتری است. مرحوم شیخ بهایی و مرحوم مجلسی و ملا صالح مازندرانی، در حاشیه‌اش به خط خود حاشیه زده‌اند. اینها واقعاً ارزش دارند. یک کتاب مزار به عربی در این مجموعه هست که این مزارهای معرفی شده، شناخته شده نیست و مربوط به قرن ششم هجری است و آن چند کراسه که عرض کردم از همین کتاب مزار مفقود شده بود. البته همه این نسخه‌ها فهرست شده است.

دیگر خاطره‌ای که دارم و حکایت جالبی است، از این قرار است: یک آقای فشایی بود که مغازه‌ای به نام کتابفروشی شمس داشت که این اواخر در چهارراه خیابان جمهوری واقع شده بود. دو سال پیش ایشان این مغازه را فروخت. پیش‌تر در خیابان ناصر خسرو، نزدیک شمس‌العماره، یک بن بست بود، وی آنجا کتابفروشی داشت.

ایشان یک شاگردی داشت به نام منوچهر زرین‌باف که بعد او خودش کتابفروش شد او نیز سهم عمده‌ای - مرحوم منوچهر زرین‌باف - در فروش کتاب به ما و کتابخانه داشت، جوان هم بود، تقریباً هم سن من بود، ایشان ابتدا شاگرد شمس بود. مدتی بعد مستقل شد. کم کم در خیابان شاه‌آباد سابق کتابفروشی ای به نام کتابفروشی منوچهری دایر کرد، هر جا کتابخانه‌ای می‌خرید، نخست به ما ارائه می‌کرد، هر نسخه‌ای را اول به ما می‌داد. خدا بیامرزدش، چند سال پیش سگته کرد. او هم بیماری دیابت داشت. زمانی که آقای منوچهر زرین‌باف شاگرد کتابفروشی شمس بود، ما با او از قبل قرار گذاشته بودیم که بابا هر وقت کتاب مهمی و یا اینکه کتابخانه‌ای این آقای فشایی خرید، یک خبری بدهد که ما زود بیاییم. آن وقتها ما رقیبان زیادی داشتیم که از آن جمله: مرحوم فخرالدین نصیری امینی؛ مرحوم مشکوة؛ مرحوم محمد تقی دانش پژوه؛ مرحوم محدث ارموی، البته او پول نمی‌داد و خیلی سخت معامله می‌کرد؛ مرحوم مدرس رضوی عرض شود که جلال همایی کمتر؛ دیگر آقای دکتر محمود شهابی و مرحوم محیط طباطبایی بودند. آن وقت اینها رقیب ما بودند. آقای فشایی هم برای اینکه جنسش را بیشتر بفروشد، همه را در یک ساعت خبر می‌کرد. همه جمع می‌شدیم. او گونیه‌های کتاب را، کشان - کشان می‌آورد آنجا همین طور مثل گندم آن وسط خالی می‌کرد. حالا هر کس و شانسی که مثلاً چه نسخه‌ی خطی‌ای حالا به تورش بخورد. من هم که جوان و پیرانرزی‌تر از آن پیرمردها بودم، یکدفعه خودم را می‌انداختم با عبا نصف کتابها را جدا ساخته، کنار می‌زدم. سهم ما بیش از همه می‌شد، خلاصه یک دفعه آقای محدث که پیر بود، گفت: آقا مگر گندم است و یا میدان بار فروشی است اینجا که این کارها را می‌کنید؟ چه خبر است آقا؟ بگذار به ما هم برسد.

آقای اسفندیاری: منظورتان محدث ارموی است؟

دکتر مرعشی: بله، ایشان بود، خلاصه خیلی عصبانی می‌شد روزی هم رو کرد به آقای فشایی و گفت: آقا تو را به خدا دیگر ایشان را خبر نکن! این گونه باشد چیزی برای ما باقی نمی‌گذارد. منتها دیگر آقایان که دانشگاهی بودند خیلی محبوب بودند؛ ولی آقای نصیری و امثال او مثل خود من بودند، منتها آنان که محبوب بودند از من

می‌خواستند که اگر دیوانی در کتابها باشد و با توجه به اینکه شما دیوان نمی‌خواهید، آن را به آنان واگذار نمایم. من نیز، بارها چند دیوان خوب را که در میان نسخه‌های جدا شده ما بود، به آنان واگذار کردم. بیاد دارم یک دیوان خوب کمال اصفهانی بود. نسخه نفیس و کهن خوبی که مورخ اوایل قرن هشتم هجری بود و من آن را به یکی از آنان واگذار کردم و البته پولش را هم نگرفتم. بدین ترتیب کتابهای بسیاری را در آن زمان تهیه کردیم. وقتی نسخه نفیسی در کتابهایی که جدا کرده بودم به اصطلاح نصیب ما می‌شد، آن قدر عشق داشتم که گاهی همان جا می‌نشستم و به دیدن آن می‌پرداختم. بعضی وقتها هم نمی‌دیدم، فوراً می‌ریختم داخل ماشین، و فوراً حرکت می‌کردم تا خود را به آقا برسانم. گاهی آقای نصیری می‌آمد و می‌گفت: آقا تو را به خدا این نسخه را بده! می‌گفتم: آه، آقا چه چیزی را بدهم، شما کتابهایت را بده، من از شما می‌خرم. او می‌گفت: نه، یکسره به همدیگر می‌گفتم و هیچ کس هم راضی نبود مالش را به کسی دیگر واگذار کند. مرحوم مشکوة خیلی از ما دفاع می‌کرد، می‌گفت: بابا من اینجا زیاد ولعی ندارم، دلم می‌خواهد ایشان برای آقای نجفی ببرند که از همه ما مستحق‌تر هستند. از کتابخانه ایشان که همه ما استفاده می‌کنیم. چون ایشان و بیشتر آنان روزهای جمعه هر هفته می‌آمدند قم و در حیاط بیرونی ما به بحث و مطالعه می‌پرداختند، چون این کتابها در بیرونی منزل آقا بود و شامل خطی‌ها و چاپی‌هایی می‌شد که آنان آنها را ندیده بودند و یا نداشتند. مرحوم ابوی به وسیله ارتباطی که با علمای عرب در کشورهای مختلف برقرار کرده بودند، کتابهایشان را درخواست می‌کردند و آنان نیز کتابها را می‌فرستادند و این آقایان که این کتابها را ندیده بودند، می‌آمدند قم و از آن کتابها استفاده می‌کردند. مادر ما هم آش جویی لذیذ و کتلت برای نهار درست می‌کرد که باهم می‌خوردند و بحث ادامه پیدا می‌کرد تا عصر که به تهران برمی‌گشتند. مرحوم مشکوة می‌گفت: بابا بگذارید ایشان ببرد که ما باز هم می‌رویم آنجا استفاده می‌کنیم.

استاد اسفندیاری: آیا مرحوم آقای عصار هم به منزل شما می‌آمد؟

دکتر مرعشی: عصار دیگر نبود. عصار دیگر سنی به سرش آمده بود و بیشتر منزل

بستری بود.

آقای رفیعی: لطفاً بفرمایید چه کسانی روزهای جمعه می آمدند منزل شما؟
دکتر مرعشی: آقایانی که به قم می آمدند همین هایی بودند که عرض کردم، البته بیشتر مرحوم دانش پزوه، مرحوم بدیع الزمان فروزانفر که به ابوی ما علاقه و اعتقاد زیادی داشت و این مجموعه اعجازات علمای امامیه را که دانشکده معقول و منقول آن روز، با مقدمه ابوی ما به وسیله همین آقای فروزانفر چاپ کرد، در مقدمه کتاب، خود ایشان در حدود نصف صفحه از مرحوم ابوی تجلیل کرده است. دیگر مرحوم عباس اقبال آشتیانی بود که مکاتبات زیادی با ابوی ما داشت که الآن این مکاتباتش هنوز هست، دیگر آقای مدرس رضوی، آقای ایرج افشار و همچنین مرحوم همایی که گاهی می آمد و خلاصه کسانی دیگر نیز بودند که من حالا نامهایشان را به خاطر نمی آورم.

آقای اسفندیاری: مرحوم محیط طباطبایی هم بودند؟

دکتر مرعشی: آقای محیط کمتر به قم می آمد. با ایشان هم من در یک کتابفروشی به نام مستوفی ابتدا آشنا شدم، مستوفی هم باز یکی از کتابفروشی هایی بود که به ما خیلی خدمت کرد و الآن هنوز در خیابان شاه آباد کتابفروشی دارد. مرحوم محیط را آنجا دیدم از این کتاب احقاق الحق مرحوم ابوی خیلی تعریف می کرد. نامه ای هم دارم که ایشان از مرحوم آقا تعریف کرده است که حالا باید ببینیم کجاست. شبی که قرار بود فردا ساعت ۹ برویم آنجا برای جداسازی این کتابها، به قدری هیجان و اضطراب داشتیم که مانند تدارکات یک لشکر آماده می شدیم. وسایلی مانند گونی و طناب و امثال اینها را تهیه کرده و آماده بودیم که پس از جدا کردن آنها به سرعت نسبت به خارج کردن آنها اقدام کنیم.

عرض شود که، یکی دیگر از خاطرات اینجانب که خیلی مهم است بدین شرح است: روزی مرحوم ابوی به من گفت: از یک کشوری یک نامه ای رسیده است. یک عالم سنی فوت شده و عجیب اینکه وصیت کرده کتابهای من را منتقل کنند به ایران و ببرند قم، هر جایی که مصلحت می دانند، استفاده کنند. مرحوم آقای رجبی که نماینده ایشان و سایر علما در آن شهر بود، این نامه را برای ابوی نوشته بود. آقای رجبی روحانی و شیخ خوبی بود. آن وقت، ویزا گرفتن آسان بود. بلافاصله ویزای آن کشور را گرفتیم و به اتفاق آقای

حسین مدرسی که آن زمان در قم طلبه بود و هنوز به آن صورت کتابشناس نشده بود و زبان انگلیسی را هم به خوبی فرا گرفته بود و خیلی تمایل داشت که آن کشور را ببیند، با هواپیما به آن کشور پرواز کردیم. به آقای رجبی هم تلگرافی اطلاع داده شد. آقای رجبی در فرودگاه به استقبال ما آمد. خلاصه ما وارد شدیم و هر چه آقای رجبی اصرار کرد به منزل او وارد شویم، قبول نکرده و شب به هتل رفتیم. دو روز در آن شهر ماندیم و بعد با قطار عازم شهری که آن کتابخانه در آن واقع بود، شدیم. آقای رجبی سفارش ما را در آن شهر به آقای کرده بود، الان هم شنیده‌ام هنوز هست، هشتاد - نود سالش است. ایشان در آن شهر رئیس ایرانیها بود. ما بر این آقا وارد شدیم. گفت که شنیده‌ام شما برای بردن یک کتابخانه به اینجا آمده‌اید. گفتم: بله. گفت همین امروز می‌رویم سراغش. خلاصه رفتیم و دیدیم که یک مجموعه عجیبی است. در آن مجموعه کتابهای چاپ مصر و مانند آن زیاد بود؛ ولی بیشتر آنها را مورخانه خورده بود و بسیاری از آنها از بین رفته و غیر قابل استفاده بود. در حدود دوازده هزار جلد کتاب چاپی و نزدیک به دو هزار جلد کتابهای خطی مختلف از همه نوع. آن آقا گفت که شما اگر بخواهید اینها را بسته‌بندی کنید با یکی - دو نفر چند روز طول می‌کشد و امکان دارد حکومت فهمیده و جلوگیری کند. شما امشب باید اینها را تا صبح بسته‌بندی کنید. گفتم: آقا این مجموعه را چگونه می‌توان تا صبح بسته‌بندی کرد؟ گفت: اینجا مردم گرسنه‌اند! من الآن برای شما ۵۰ آدم گرسنه پیدا می‌کنم. شما فقط بگویید از رستوران برای آنان شام بیاورند، به اینها شام بدهید تا صبح کار می‌کنند. کمی بعد آمدند، آقا لخت، بعضی‌ها یکی یکی شورت، بیشتر بر تن نداشتند. گفتیم پلو خورشت با نان از رستوران ایرانیها آورده به اینها دادیم، مثل چه خوردند، بعد خودشان رفتند و صندوق آوردند و تا حدود سحر کتابها را آماده، و بسته‌بندی کردند. به یاد دارم سه دستگاه کامیون کرایه کرده و اینها را به همان شهر اول که بندر بود حمل کرده و به گمرک آوردیم، پیش‌تر به ما گفته بودند که در گمرک نگوید اینها کتاب است؛ بلکه اظهار کنید یک مقدار اسباب و اثاثیه منزل است و ما قصد عزیمت به ایران را داریم و در حال انتقال به آنجا هستیم و اینها هم اثاثیه مستعمل ماست. اینها را می‌بریم خرمشهر. رئیس گمرک اینجا و بیشتر پرسنل آن رشوهای هستند، شما یک پولی بدهید، فوراً امضا می‌کنند؛ همین طور هم شد. بارها را

به کشتی حمل کردیم و رسید هم گرفتیم. حالا البته ما یک چند روزی آنجا ماندیم و جاهای دیگر هم رفتیم و یک مقدار دیگر هم کتاب خریدیم و به ایران بازگشتیم. کتابها به خرمشهر رسید. مرحوم آقای عظیمی که یکی از تجار مهاجر قم بود و دیگر پیرمرد شده بود و مقلد مرحوم ابوی بود، پسرش در خرمشهر وکیل شرکتها بود، و کالاها را از گمرک ترخیص می کرد. ابوی ما به ایشان تلفن کرد که رسید کالا را من با پست سریع برای شما می فرستم. پیشتان باشد، به مجرد رسیدن، شما اینها را ترخیص کنید. یک ماه، یک ماه و نیم گذشت. ایشان تلگرافی زد که ترخیص کردم، و ساواک گفته که ما باید اینها را ببینیم و چون مقدار آنها زیاد بود، نتوانستند یک - یک آنها را بازرسی کنند، لذا با سیخهای بلندی که داشتند، همین طور به این جعبه ها فرو کردند، که ببینند صدایی، یک وقت اسلحه و مهماتی داخلش نباشد. خلاصه خیلی از این نسخه ها را اصلاً داغان کردند، پوسیده هم بود. بالاخره کتابها را با یک تریلی بزرگ از آنجا به قم حمل کردیم که هم اکنون جزو داراییهای این کتابخانه است. این هم یکی دیگر از خاطرات مهم اینجانب است.

آقای اسفندیاری: تاریخ این قضیه مربوط به چه سالی است؟

دکتر مرعشی: این پیش از انقلاب است و مربوط به چندین سال پیش است. باید ۳۰ سال باشد. حالا می گویم تقریباً چه سالی بود، این قضیه مربوط به سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۲ ش است.

آقای رفیعی: یعنی شما یک تریلی کتاب از یک کشور خارجی به ایران

منتقل نموده اید؟

دکتر مرعشی: بله، یک تریلی کتاب از آنجا آوردیم و وارد ایران نمودیم.

آقای رفیعی: سؤال دیگری که داشتم در همین رابطه است؛ مبنی بر اینکه

خاطرات داخل کشور را اغلب شنیده ایم. اگر امکان دارد در اینجا

خاطرات دیگری اگر از خارج از کشور دارید بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: یک کشور دیگر: یک کسی که در قم، روحانی بود، به ما گفت که من

مقدار زیادی کتابهای چاپی و خطی در فلان کشور فراهم کرده‌ام و نمی‌توانم از آن کشور بیاورم. ما به آن کشور عزیمت کرده و دیدیم چند نسخه خیلی خوب در آن مجموعه هست. البته در میان آن کتاب بُنْجُل هم زیاد بود از جمله مقداری هم کتاب چاپی بود. گفتیم چاپیها را نمی‌خواهیم چون ما بسیاری از آنها را داریم. اما این خطی‌ها را که حجمش خیلی کمتر است می‌خواهیم، خلاصه آمدیم یک مقدار کتاب و روزنامه‌های روز آن کشور را تهیه کردیم، و نسخه‌های خطی را لابه لای آن گذاشتیم چون الفبای فارسی و عربی را در آن کشور نمی‌شناختند. این نسخه‌ها را در سه - چهار کارتن جا دادیم و به همان صورت که عرض شد، الحمدلله صحیح و سالم آنها را به کشورمان حمل کردیم.

بعد از انقلاب نیز خاطره‌ای در این باره دارم. یک بار به کشوری که بارها به آن مسافرت کرده بودم رفتم. من بارها کتابهای چاپی زیادی در یکی از شهرهای آن کشور، از بازاری که مرکز کتابفروشهاست خریداری کرده‌ام. یک ابراهیم نامی آنجا بود که کتابهای خوبی می‌آورد و این، پسر یکی از آخوندهای سُنی بود که کتابخانه بزرگی داشت، هنوز هم این ابراهیم آن کتابخانه را دارد و ما نشد برویم منزلش ببینیم. او می‌گفت که هفت - هشت هزار جلد کتاب دارم. حالا من چند سال است که دیگر به آن کشور نرفته‌ام و نمی‌دانم حالا او فوت کرده یا نه و آیا کتابها هست یا نه، نمی‌دانم. البته از ایشان نسخه خطی هم می‌خریدیم که یک بار به خاطر دارم که تعدادی از این نسخه‌های خطی را به وسیله کنسولگری ایران توانستیم صحیح و سالم به ایران منتقل نماییم.

باز یکی دیگر از کشورها: روزی یک نامه‌ای به دستم رسید که در آن آقای نوشته بود، آقا من سی جلد نسخه‌های زبده دارم و همه‌اش را هم از اول تا آخرش فتوکپی کردم، صفحه آغاز و انجام را دیدیم، خطوط علامه حلی و مجموعه رسائل شهید ثانی به خط خودش، عجب نسخه‌هایی بود، همه اصیل. این دیگر بعد از فوت ابوی و مربوط به همین چند سال اخیر است. با هواپیما چندین ساعت پرواز کردم تا به آنجا رسیدم و حالا نمی‌شناسم او کیست و چکاره است؟ آدرس هم نداده بود. خلاصه وارد شدیم و به هتل رفته و به او زنگ زدیم، گفت: فلان میدان، من آنجا کنار میدان ایستاده‌ام. ما را برداشتند بردند از این بیغوله به آن بیغوله. خیلی هم ترسیدم و با خود گفتم: نکنند، یک

وقت ما را بکشند، یک مقدار هم پول به صورت ارز و دلار همراهمان بود، چون می‌خواستیم کتاب بخرم. خلاصه خیلی وحشت کردم. یک آقای هم همراه من بود، خلاصه به محل قرار رسیدیم. کارتن‌ها را آوردند، دو تا کارتن، کتابها را دیدیم، عجب اصیل بودند. واقعاً قیمتی که ما آنجا آنها را خریدیم به نسبت قیمت‌های روزی که در اینجا معامله می‌شود ۲۰ درصد قیمت واقعی این کتابها بود، بالاخره خریدیم و آوردیم و الحمدلله الآن در این کتابخانه از آنها نگهداری می‌شود.

یکی از بهترین خاطراتم مربوط به یک کلکسیونری است که به وسیله یکی از افرادی که با ما در آن زمان رقیب بود و کتاب جمع می‌کرد، می‌باشد. چند سال پیش فوت کرده و ورثه و بچه‌هایش آن را فروختند و این مجموعه از کشور خارج شد و خوشبختانه دوباره به خواست خدا به وسیله اینجانب به ایران بازگردانده شد. از مهر و خطی که در کنارشان بود فهمیدم که مربوط به آن مجموعه است، در حقیقت این نسخه‌ها جزو میراث فرهنگی کشورمان ایران بود که به خارج رفته است.

آقای اسفندیاری: ممکن است بفرمایید این کتابها مربوط به چه شخصی

بوده است؟

دکتر مرعشی: این کتابها مربوط به فخرالدین نصیری بود. شنیدم کتابهایش را به دخترش داده بود. در ایران نیز شنیدم که بعضی جاها نسخه‌هایش را خریده‌اند. من گفتم نخریدند، بلکه بردند. نسخه‌هایی که مربوط به شیعه بوده، در آنجا نگه داشتند؛ اما هنری‌هایش را به اروپا رد کردند. ولی با عنایت خداوند نسخه‌هایی که آن زمان رقیبمان از دسترس ما خارج ساخته بود، دوباره با این گردش دنیا و روزگار، به ما بازگردانده شد و دیگر بار در اختیار ما قرار گرفت.

عرض شود که یک خاطره دیگر از اصفهان دارم. البته این خاطره‌ها زیاد است و برای بازگفتن آنها وقت زیادی می‌طلبد. مرحوم حاج سید ابوالحسن کتابی، که عالمی دانشمند و ظاهراً استاد دانشگاه بود و آن زمان خیلی پیر شده بود، کتابخانه بسیار مهمی داشت. ششصد - هفتصد جلد نسخه خطی داشت که بیشتر آنها وقفی بود. پسر آقای الفت، که پیش‌تر از او یاد شد و نسخه‌هایش را خریدیم، به این آقای

کتابی که خدا او را بیامرزد، زنگ زده بود که آقا اگر می‌خواهی کتابهایت را بفروشی، پسر آقای مرعشی بهتر از همه می‌خرد، بده به او. یک روز یک نامه‌ای از همین آقای کتابی آمد که من آماده‌ام کتابهایم را به شما واگذار کنم. ما هم آقای لاجوردی را برداشتیم و عازم اصفهان شدیم، با گشاده‌رویی از مادر خانه و اتاقی خیلی قدیمی پذیرایی کرد و گفت: آقا جان این اتاق شما، امشب می‌توانید اینجا بخواهید، لقمه‌ای نان هم می‌فرستیم. اولین باری که من در اصفهان بریانی خوردم، آنجا بود. بریانی غذایی خیلی لذیذ است که از گوشت آب‌پز چرخ کرده و جگر سفید و ادویه‌های مختلف تهیه می‌کنند. سپس آن را در کفگیرهای مخصوصی بر آتش بریان می‌کنند و لای نان تافتون که چرب کرده‌اند می‌گذارند. الآن در تهران هم هست. در واقع چون این غذای سنتی اصفهانیهاست، بنابراین هر جا که اصفهانیها هستند، حتی در خارج و کشوری مانند آمریکا بریانی نیز موجود است. خلاصه اولین بار بریانی را آنجا خوردیم و روی آن هم چای و از آن پولکی‌های اصفهان، جای شما خالی. پس از صرف غذا در مورد کتابها آن آقا گفت: چون اینها وقف است، شبهه شرعی دارد و چون اینجا از آن استفاده نمی‌شود، به عنوان ثانیه ما اینها را به شما واگذار می‌کنیم که ببرید به قم برای کتابخانه‌تان، منتها یک مبلغی در عوض آن به من بدهید؛ ولی بعضی از نسخه‌ها که وقف نیست، من اینها را می‌فروشم. این مجموعه بخشی از کتابخانه علامه مجلسی بود که بسیاری از نسخه‌های آن کتابخانه را شامل بود. از جمله دو - سه جلد از کتاب شرح تهذیب بود که تا آن زمان هنوز چاپ نشده بود و به خط علامه مجلسی است و ما در ۱۶ جلد به نام ملاذالاکخیر آن را به چاپ رسانده‌ایم. و همچنین نسخه‌های بسیار دیگری که همه تصحیح علامه مجلسی بود و یا به دستور خودش استنساخ می‌شده است. در اینجا لازم به ذکر است که در همان ایام از مرحوم ابوی سؤال کردم که آقا مگر مرحوم مجلسی چقدر عمر داشته که صدها نسخه از آثارش در هر کتابخانه‌ای موجود است. این همه نسخه از کتب اربعه موجود است که بر آن علامه مجلسی نوشته است بر من قرائت شد و در آخر نسخه‌ها اجازه‌ای نیز داده است. خوب این لازمه‌اش این است که ایشان هزار سال، دو هزار سال عمر کرده باشد. فرمودند: ایشان چون شیخ الاسلام و آدم مقتدر و عالم بارزی بوده خوب سالن بزرگی

نیز در اختیار داشته و علما و کاتبان آنجا گرد می آمدند و با توجه به اینکه در زمان صفویه از صنعت چاپ خبری نبوده، کتابها را از روی نسخه های قدیمی تر، مثلاً کتب اربعه یا کتابهای دیگر را برای خودشان استنساخ کرده و در یک روز معینی مثلاً پنجاه نفر، شصت نفر، صد نفر جمع می شدند و نسخه هایشان را می آوردند یک نفر مثل قرائت قرآن بلند می خوانده و مرحوم علامه مجلسی هم نسخه را تصحیح می کرده یا حاشیه ای بر آن می آورده و می گفته این سند صحیح نیست، اینجایش افتاده، این سقیم، این فلان. همه آن وقت نسخه هایشان را همان طور اصلاح می کردند و در پایان برای تیمن و تبرک می دادند علامه مجلسی دو سطر می نوشت که این نسخه نزد اینجانب و در حضور من مقابله شده است؛ نه اینکه آنها تک تک رفته باشند خدمت ایشان و نسخه هایشان را بر او قرائت کرده باشند.

آقای رفیعی: منظور این است که هم زمان چند نسخه مثلاً ۵۰ تا صد نسخه با

هم تصحیح می شده است؟

دکتر مرعشی: بله، پنجاه تا صد تا و شاید دویست نسخه، با هم تصحیح می شده و این را مرحوم ابوی در خلال مطالعاتش در این زمینه به دست آورده بود که این گونه بوده است. خود ایشان هم یک روز به این فکر افتاده بود که اینها خط اصیل علامه مجلسی است و مرحوم مجلسی هم که نمی توانسته به دروغ بنویسد که این نسخه بر من خوانده شد. پس این امر چگونه حاصل شده است؟! بعداً در خلال مطالعاتش چنان که در پیش گفته آمد به دست می آورد که در مجلس واحدی، عده بسیاری از شاگردانش می نشستند و یکی از شاگردان نسخه ای را بر علامه مجلسی قرائت می کرده و شاگردان دیگر نسخه هایشان را همراه هم، در همان مجلس اصلاح می کردند و بعد مرحوم مجلسی بر این نسخه ها می نوشت که این نسخه نزد من قرائت شده است.

خاطره جالب دیگری دارم که مربوط به شهرستانی شمالی است، در یکی از این شهرستانهای شمال، یک آقای محترمی بود که هم محضر داشت، هم امام جماعت بود. روزی نامه ای نوشت که چند کتاب خطی دارم، شما بیایید اینجا، اینها را ببینید.

چه درد سر بدهم اولین نسخه‌ای که آنجا دیدم، از حال رفتنم و از خود بیخود شدم و یادم می‌آید که آنچنان از خود بیخود شدم که چند لحظه‌ای دیگر هیچ چیز را احساس نکردم. مثل بیهوشها شدم. حالا نمی‌خواستم به صاحبش آن طور وانمود کنم که بفهمد اینقدر من هیجان زده‌ام؛ ولی خوب دست خودم نبود. دفعه دوم آمدم بگیرم، در اثر لرزش زیاد دستم آن نسخه به زمین افتاد. دفعه سوم برداشتم در آغوش گرفتم، و بر آن بوسه می‌زدم و می‌گفتم: کجا بوده‌ای تو ای نسخه! کجایی، کجا بودی! اگر آقا بفهمد و ببیند این را، اگر آقا بفهمد. حالا این آقا سید هم می‌گوید: آخر چه شده؟ گفتم: آقا بگذار من آرامش پیدا کنم. بعداً به شما می‌گویم. این را می‌گذاشتم زمین، قربان جلدت بروم، برمی‌داشتم دوباره می‌بوسیدم. آن آقا شوکه شده بود، دوباره پرسید: اتفاقی افتاده است؟ گفتم که آقای محترم بگذار من یک کم نفسم را صاف کنم می‌گویم، آخر می‌دانی چیست؟ این نسخه در سال ۴۵۵ قمری کتابت شده یعنی نزدیک به هزار سال پیش به دستور شیخ طوسی نگاشته شده است و دستخط شیخ طوسی بر آن است. بر پشت صفحه اول نوشته بود این نسخه را پسرش که ملقب به ابوعلی و مشهور به مفید ثانی در کتب رجال است و عبدالجبار مغی رازی که از شاگردان شیخ طوسی است و در ری می‌زیسته، این نسخه را بر شیخ طوسی خوانده‌اند و این چند خط دستخط شیخ طوسی است. آخ هیچ جای دنیا خط این شیخ نیست. آقا سید این را از کجا پیدا کردی؟! چه عجب این دست کسی نیفتاده است! گفت: بله اینها زیادتر از این بوده است، به مرور اینها از دست رفته و من اینها را همین طور نگه داشتم. آن را گذاشتم کنار، نسخه بعدی تفسیر جنادی العلوم تألیف اندخویی بود. اندخویی اهل اندخود که قدیم آن را اندخوذ می‌نوشتند و یکی از شهرهای خراسان بزرگ آن روز و ازبکستان امروزی که هنوز هم پابرجاست، بود. این صفی‌الدین اندخودی از علما و مفسران بوده و این تفسیر فارسی را در قرن هفتم هجری در آنجا نوشته و این نسخه به فاصله اندکی پس از مرگ مفسر کتابت شده و در هیچ جای دنیا هم نمونه‌ای از این نبود و دستخط یکی از علما در آخرش هست که این را تصحیح کرده است. قطع آن بزرگ و به فارسی و کتابت سال ششصد و خورده‌ای قمری. گفتم آقا این نسخه‌ها، من اگر بخوام بقیه را ببینم حالم خیلی بد می‌شود. من

یک ساعت بنشینم، خیلی وضعم خراب است. ۱۵ دقیقه نشستم، دیدم نمی‌توانم طاقت بیاورم، نمی‌توانم. دیگر یک مجموعه‌ای مربوط به اشعار عرفانی بود در دو جلد، که اکنون اسمش را به یاد ندارم و چند نسخه دیگر. گفتم آقا جان چند، چه می‌خواهی از من، طلا می‌خواهی، پول می‌خواهی، خانه می‌خواهی، چه می‌خواهی برایت بخرم. گفت: هیچ، سلامتی شما، پول آقا هرچه باشد برای ما کفایت می‌کند. گفتم که من اینها را هشت هزار تومان به شما پول می‌دهم ولی خیلی بیشتر از اینها می‌ارزد؛ ولی ما واقعاً پول نداریم. گفت: دو هزار تومانش هم اضافه است، شما همان شش هزار تومان را بدهید. هرچه کردم گفتم: نه بروید، بگذارید ما هم در این سهمی داشته باشیم. این کتابها را آوردم، این قلبم تا قم می‌زد. به محض رسیدن به قم نزد ابوی رفتم. یک عده نشستند بودند. گفتم: آقا، آقا! خط شیخ طوسی! آقا که با شخصی در حال گفتگو بود، گفت: ببخشید آقا، بینم این کتاب چیست؟ دنباله حرف را حالا فراموش نکنید، من بعد با شما صحبت می‌کنم. کتاب را گرفت و به احترام آن از جا بلند شد، بوسید و گذاشت روی سرش و گفت: «اعلی‌الله تعالی، اعلی‌الله تعالی، الحمدلله این باعث برکت کتابخانه می‌شود، این باعث برکت کتابخانه می‌شود، این باعث برکت است». خدا بیامرزش چه کرد، اشکش جاری شد. آنهایی که آنجا بودند هم از دیدن آن همه علاقه‌ای که ایشان به کتاب داشت، اشکشان جاری شد. خلاصه خاطره عجیبی بود.

آقای رفیعی: آیا این تفسیر چاپ هم شده است؟ و در این کتابخانه هم اکنون موجود است؟

دکتر مرعشی: بله هست، فهرست هم شده است؛ ولی چاپ نشده است، گویا خانمی برای دکترایش روی آن کار می‌کرد که پارسال گفت: از آن عکس گرفته و رویش کار کرده است. الآن خبری از آن ندارم.

عرض شود در این کتابخانه، تا اکنون که صحبت می‌کنیم، بیش از چهل جلد بحارالانوار به خط علامه مجلسی موجود است که اینها به تدریج از مجموعه‌هایی که به مرور زمان خریداری کرده‌ایم، فراهم شده است. البته یکی، دو تا، سه تا در بیشتر کتابخانه‌هایی که دارای نسخه خطی هستند، موجود است. الآن بیشترین تعداد را این

کتابخانه دارد؛ بعد کتابخانه مجلس مثل اینکه ده - دوازده جلد دارد، بعد آستان قدس رضوی سه - چهار جلد و بقیه کتابخانه‌ها هم یکی یک جلد و تعدادی از مجلدهای این مجموعه هم فعلاً مشخص نیست دست افراد و یا اینکه کجاست. مجموعه هم ظاهراً صد جلد بوده و چنان که در پیش گفته آمد، نزدیک به نیمی از آن در این کتابخانه نگهداری می‌شود و هیچ کتابخانه‌ای اینقدر ندارد. پیش از این خاطره که می‌خواهم تعریف کنم ما نزدیک به ۲۵ جلد آن را داشتیم، یک روز این آقای منوچهر زرین‌باف خدا بیامرزش، به من زنگ زد که آقای یکی از علمای تهران که فامیل دور شما هم هست، یک مجموعه کتابهای خطی دارد.

آقای اسفندیاری: یعنی ایشان از فامیل‌های خود حضرت‌عالی بود؟!

دکتر مرعشی: بله، ایشان از طرف والده‌مان با ما فامیل بود و بیچاره معتاد هم بود این سید؛ ولی عالم خیلی برجسته و اهل اصفهان بود. خلاصه گفت که این دویت - سیصد جلد نسخه خطی دارد که هفده جلدش بحارالانوار به خط علامه مجلسی است. بیایید برویم بخریم. به خانه آن شخص رفتیم، بیچاره معتاد، وضع معیشت بد، خیلی متأثر شدیم. بالاخره همانجا با گذشتی در خور این سید آن کتابها را به ما واگذار کرد؛ ولی دستش می‌لرزید که از خودش آنها را جدا می‌کرد. گفت: شاید سی - چهل سال است من اینها را نگه داشته‌ام و الآن می‌دانم که دیگر برکت هم با من نیست. بیچاره پس از چند روز که کتابهایش را خریدیم، این آقا فوت کرد.

آقای رفیعی: آیا در کشورهای اروپایی هم در این زمینه خاطره‌ای دارید؟

لطفاً بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: عرض شود که حالا عرض می‌کنم. خاطره‌ای داریم در قم. یکی از افرادی که واقعاً بیش از سی سال است به این مجموعه خدمات‌های شایانی کرده و هیچ‌گاه خدماتش را فراموش نمی‌کنم، آقای سید محمد اصفیایی است. یک روز این آقای اصفیایی آمد به من گفت: فلانی یک نهج‌البلاغه بسیار مهمی را که اقدم نسخه‌های خطی موجود است، خیلی ارزان و به ثمن بخس خریده‌ام و برای شما آورده‌ام. البته من

تلفن زدم شما قم نبودید؛ با آقا صحبت کردم، آقا فرمودند بیاورید من ببینم بلند شوید ببریم پیش آقا. رفتیم و ایشان آن را ملاحظه فرمودند و خیلی خوشحال شدند. واقعاً این آقای اصفیایی خیلی باگذشت بود و اصلاً پول برایش مهم نبود. ایشان کتابهای زیادی برای ما تهیه کرده و می آورد و این نهج البلاغه کهنی که ما چاپ کردیم، قدیم ترین نسخه است که ایشان آن روز آورد و به ثمن بخش به ما واگذار کرد. این هم یکی از خاطرات خیلی جالب من بود که این نهج البلاغه را به دست آوردم. از آن پس ما سعی کردیم بیشترین نهج البلاغه های کهن را در این کتابخانه جمع آوری کنیم. مرحوم آیت الله سید عبدالعزیز طباطبایی در مجله تراشناگزارشی مبسوط از نهج البلاغه ها آورده که بیشترین تعداد نهج البلاغه ها را معرفی نموده است، بعد از آن گزارش ما چندین نهج البلاغه کهن دیگر را برای کتابخانه خریدیم که اکنون اینجاست و بالغ بر بیست جلد است و یکی از نفایس این کتاب را هم همین اواخر، تهیه کرده ایم.

چندی قبل یک آقای که به قیافه اش هم نمی آمد اهل کتاب باشد، یک مقدار کتاب آورد، دیدم عجب کتابهای نفیسی است! گفتم: آقای عزیز شما چه کاره اید؟ گفت: من در تهران کارهای آسفالت کاری می کنم! گفتم: این کتابها مال کیست؟! فکر کردم شاید خدا نکرده این کتابها سرقتی باشد. گفت: مال اجداد ماست، اتفاقاً اسم اجدادشان که در یک شهری از شهرهای ایران زندگی می کردند، در پشت اکثر این کتابها بود. به هر حال معروف بود که آنان کتابخانه مهمی دارند. آن شخص، این چند جلد را به عنوان نمونه آورده بود؛ منتها به کسی نشان داده بود و او قیمت خیلی کمی را پیشنهاد کرده بود. من الحمدلله آنها را به قیمت بسیار مناسبی خریدم. گفت: آقا بقیه اش را هم می آورم. در هر مجموعه ای که می آورد، نسخه های بسیار مهم، نفیس و کهنی را دربرداشت. در این میان یکی - دوبار آمده بود که من نبودم؛ اما آقای اصفیایی دیده بود و ایشان هم بلافاصله تلفنی به من گفت و من هم گفتم با این قیمت و هرطور شده از ایشان بخرید. مجموعاً بالغ بر صد و خورده ای جلد شد که واقعاً مجموعه ای ممتاز و عجیب است و من تعجب کردم که این آقا چگونه توانسته در این مدت آنها را نگاهداری کند. خدا می داند که من همیشه نگران آن کتابخانه بودم و چگونه شد که به این کتابخانه آمد جز عنایات پروردگار نسبت به این مجموعه و این کتابخانه، چیز دیگری نمی توان گفت.

آقای اسفندیاری: یعنی شما از دیرباز دنبال این مجموعه و این کتابخانه

بوده‌اید؟!

دکتر مرعشی: بله، مدت‌ها بود دنبال این کتابخانه بودم و خدا را سپاس که بالاخره این

کتابها آمد اینجا.

عرض شود که روزی در اتاق کارم نشسته بودم، آقای منادی که مسئول مهر نان طلاب بود و از طرف ابوی برای طلبه‌ها مهر نان تهیه می‌کرد، نزد من آمد و گفت: یک جلد کتاب خطی است که مالک آن خود، رویش نشده مستقیم به شما بدهد، اسمش را هم گفته فعلاً نگویم. این را شما از او برای کتابخانه بخرید. من دیدم یک نسخه از کتاب نهاییه شیخ طوسی است که بر این ادريس حلی قرائت شده و خط محقق حلی صاحب شرایع هم در پشت این نسخه است. نسخه عجیب و غریبی است. کتابت آن هم مربوط به قرن ششم هجری است. تا این را دیدم گفتم: آقای منادی این را چند گفته؟ گفته: هرچه شد. گفتم: بیست هزار تومان. گفت: باشد؛ این شیخ صاحب کتاب وضع معیشتش خیلی به هم خورده و حاضر است با پنج هزار تومان نیز این را بفروشد. حالا بیست هزار تومان مبلغ خیلی خوبی برای اوست.

آقای رفیعی: آیا متوجه شدید که صاحب آن نسخه چه کسی بود؟

دکتر مرعشی: بله، ایشان اکنون فوت شده است و او مرحوم آیت‌الله فکور یزدی که

مدتها استاد مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی بود و حاج آقا مصطفی خیلی با ایشان محشور بود و ایشان خیلی هم اهل معنا و از استاد‌های مسلم حوزه بود. وی مردی منزوی و منضبط بود. بیچاره این نسخه را داده بود به آقای منادی بیاورد و خودش رویش نشده بود که بیاید. خلاصه ما آن نسخه را آن روز خریدیم و بر همان اساس نهایه‌ها و تیان‌های کهن را هم جمع‌آوری کردیم.

یک نسخه تیان کهن را مرحوم ابوی اطلاع داشتند در کتابخانه مرحوم آیت‌الله محمدی گلپایگانی - پدر این آقای محمدی گلپایگانی که در دفتر رهبری هستند - در گلپایگان است. مرحوم پدرم به ایشان نوشته بود که ما می‌خواهیم تیان‌ها را جمع کنیم، یکی - دو نسخه رسیده، شما هم اگر ممکن است نسخه‌تان را بدهید. اتفاقاً ایشان آن

نسخه را هدیه کردند و مرحوم ابوی ما بر پشت آن نوشته‌اند: اهدایی آیت‌الله آقای محمدی گلپایگانی، اکنون به یاد ندارم اسم پدرشان چه بود. ایشان ساکن گلپایگان بود و ما چند نسخه از این تینها و نهایی‌های کهن را از طریق ایشان به دست آوردیم. عرض شود که خوب ناراحتی‌ها و ناکامی‌هایی هم در این راه داشته‌ایم. یکی از اشخاصی که به این کتابخانه حق دارند، آقای ارشادی بود. آن زمانها با داوود شیرازی شریک بود، داوود شیرازی کتابخانه سنایی، آن وقت این سنایی این چنین نبود، دلال کتاب بود به این طرف و آن طرف می‌رفت و کتاب خرید و فروش می‌کرد. پیش از انقلاب، روزی این دو نفر دو گونی کتاب که شامل نسخه‌های بسیار نفیسی بود و از همدان فراهم کرده بودند، برای فروش به منزل ابوی آوردند. ابوی ما هم در آن زمان در بدترین شرایط مالی بود. گفت: پول ندارم چه کار کنم؟ گفتم: من هم چیزی ندارم. اینها هم عجله داشتند. گفتیم نمی‌شود دو - سه روز اینجا باشد. اینها گفتند: نه. بعد بی‌انصافها این گونیا را بردند و من و ابوی همین طور با حسرت به این گونیا نگاه می‌کردیم. من تا کوچه دنبال آنها آمدم و هر چه التماس کردم، گفتند نمی‌شود. ما باید ببریم. خود این داوود شیرازی در مصاحبه‌ای که مجله کلک با او داشته است، این اشاره را دارد که از اشخاصی که برایش کتاب خطی می‌آوردیم، مرحوم آقا بوده است. خلاصه آنان همین طور که می‌رفتند، من این گونیا را نگاه می‌کردم. بالاخره ناامید به منزل برگشتم، دیدم ابوی نشسته و می‌گوید: خدایا چرا این طور شد، کتاب آمد در خانه من و از این خانه پرید و رفت. خلاصه تا چند روز ما خُلَقمان سر جا نبود. واقعاً عشق و علاقه ما این گونه بود.

آقای رفیعی: یکی از کسانی که چند سال پیش با من صحبتی داشت که

نامه‌هایی را آقا به او می‌نوشته آقای طهوری بوده که حدود ده - دوازده تا

نامه بوده، آیا از ایشان هم خاطره‌ای دارید؟

دکتر مرعشی: بله، مکاتبات آقا با ایشان و دیگر کتابفروشیها زیاد است. مرحوم

ابوی به او نوشته بود: «کتابهای چاپ خارج یا کتابهایی که در ایران چاپ می‌شود،

کتابهایی که می‌دانی به کار من بخورد، برایم بخر». او نیز می‌خرید و آنها را برای ابوی

کنار می‌گذاشت. اگر هم نسخه‌های کتابی را تمام می‌کرد، آن تعدادی را که مورد نیاز ابوی بود، دیگر نمی‌فروخت، آنها مال ابوی ما بود و می‌فرستاد، مغازه سید عبدالغفار طهوری آن وقت هم اینجا نبود، طرفهای شاه آباد بود، بله خیلی به ابوی ما علاقه داشت، قم هم زیاد می‌آمد.

همین کتاب ریاض الجنّه‌ای که شما روی آن کار می‌کنید، این در کتابخانه مرحوم آیت‌الله زاده قمی برادر حاج آقا حسن قمی که در مشهد هستند، آقای نجات، نجاتی که غیر روحانی بود، این نسخه سلطنتی و یک مقدار ظروف و لاله و عتیقه‌آلات و آنتیک داشت. وی اینها را به آقای حاج باقر ترقی فروخته بود. آقای ترقی یکی از افرادی است که به این کتابخانه بسیار خدمت کرده و هنوز هم در قید حیات است و ما از ایشان نیز کتابهای بسیاری خریده‌ایم. ایشان علاوه بر کتاب آنتیک و عتیقه نیز می‌خرید. وی نیز آن لاله و عتیقه‌آلاتها را به آنهایی که اهلش هستند، فروخته بود و این نسخه نفیس ریاض الجنّه را برای ما نگه داشته بود. وقتی رفتیم و این نسخه را دیدیم، چون ابوی ما خیلی دنبال این کتاب بود خیلی - خیلی خوشحال شد. این نسخه واقعاً نفیس بود که به حمدالله بخشی از جلد اولش با تحقیق شما (آقای رفیعی) چاپ شد و ان شاءالله بقیه نیز چاپ و منتشر خواهد شد. خلاصه این نسخه هم این چنین به دست آمد.

باز همین آقای ترقی در حدود ۳۵ سال پیش، در نزدیکی میدان بهارستان، در منزل پدر زنش که خیلی متمکن بود، زندگی می‌کرد و خودش منزل مستقلی نداشت. او آن زمان در بازار بین الحرمین لوازم التحریر می‌فروخت و مدتی بعد تاجر شد. ایشان اکنون در قید حیات است. خلاصه روزگاری که در خانه پدر زنش زندگی می‌کرد، حدود پنجاه - شصت تا کتاب خریده بود، من رفتم ببینم. در آن زمان ما در جستجوی تفسیر ثعلبی بودیم. این کتاب هم خیلی کم نسخه بود. یک باره چشمم به پشت یکی از این جلدها افتاد که نوشته بود: تفسیر ثعلبی. این نسخه را به دقت بررسی کردم نصف تفسیر ثعلبی خطی مربوط به قرن هفتم هجری بود. ایشان آن زمان در شناخت این گونه نسخه‌ها مهارت چندانی نداشت؛ ولی کتابهای هنری را می‌شناخت. بالاخره این نسخه را از ایشان خریده و نزد ابوی آوردم. ایشان خیلی خوشحال شد. این تفسیر

بیشتر به مناقب و فضایل ائمه اطهار - علیهم السلام - پرداخته است و بر همین اساس هم سنی‌ها هنوز این تفسیر را چاپ نکرده‌اند. البته شنیده‌ام، این کتاب زیر چاپ است. چندی پیش، از ما هم نسخه‌هایش را در خواست کرده و گرفتند. در این کتابخانه، ما نسخه‌های عکسی آن را هم داریم که مربوط به کشورهای ترکیه، یمن و دیگر کشورهاست.

از دیگر افرادی که واقعاً به گردن ما حق دارند، آقایان باریک بین هستند. یکی از آنها کریم آقا بود که در مدرسه فیضیه حجره‌ای داشت و طلبه بود. ایشان از قزوین کتاب می‌آورد و ما می‌رفتیم آنها را از او می‌خریدیم و چون عموی وی امام جمعه قزوین شد، او نیز دیگر دست از این کارها شست؛ ولی عموزاده‌ای داشت به نام علی اکبر که دبیر ادبیات در دبیرستانهای قزوین بود. ایشان نیز کتابهای بسیاری آورده است. خدا شفایش دهد مدت یک سال است که سکنه کرده است. ایشان شبی به من زنگ زد و گفت: آقا کتابهای خوبی از جمله تفسیر ابوالفتح رازی که نسخه ملوکی است، پیدا کرده‌ام که کتابت آن مربوط به سال پانصد و خورده‌ای قمری است. برای دیدن کتابها به تنهایی عازم قزوین شدم و خلاصه با هر جان‌کدنی بود آن نسخه‌ها را خریدم و به قم آوردم. آن زمان، دیگر چنان شده بودم که اگر جایی می‌شنیدم نسخه باارزشی هست، مثل عقاب می‌رفتم بالای سرش و با جدیت سعی در تحصیل آن می‌نمودم.

از دیگر افرادی که از او کتاب می‌خریدیم، آقای سید محمد جزایری بود که اکنون نیز در قید حیات است. آن زمان در اهواز ساکن بود. یک شب با قطار و به همراهی آقای لاجوردی به اهواز رفتیم. ایشان مجموعه‌ای نفیس از کتابخانه مرحوم سید نعمت‌الله جزایری را در اختیار داشت که خطوط شیخ بهایی و علامه مجلسی در آن مجموعه بسیار بود که ما آنها را از ایشان خریدیم.

باز این مرحوم آقای اسدی که عرض کردم کتابفروش بود. ایشان یک روزی اطلاع داد که من یک مجموعه از کتابهای چاپی خریدم بیا ببر. از آثار جالبی که در این مجموعه بود و ایشان خیلی هم به من اصرار کرد آن را بخرم مجموعه کامل مجله المقطف بود. این مجموعه در اصل کتابخانه‌ای با بیش از هزار جلد کتاب بود و همه جلد‌های آن کتابها درجه یک و تمام چرم بود. آن زمان به من گفت: قیمت این

مجموعه پنجاه هزار تومان است، بیا بید بخرید، اینها مشتری دارد؛ اما من آن زمان ترجیح می‌دادم پول را برای نسخه خطی بدهم تا خریدن مجله. با پنجاه هزار تومان، پنجاه تا صد نسخه خطی خوب می‌خریدم. البته خطی‌های آن مجموعه را که نسخه‌های خیلی خوبی بود، خریدم. چند روز بعد پیشیمان شدم و برای خریدن آن مجله رفتم. اکنون درست به خاطر ندارم و نمی‌دانم دانشگاه کجا بود؛ گفتند آمده‌اند اینها را خریده و برده‌اند. دیگر جایش هم خالی بود. این مرحوم اسدی هم واقعاً نسبت به این کتابخانه خدمت کرده است. بیشتر کتابهای نفیس چاپ مصر را مرحوم اسدی برای کتابخانه تهیه کرده است.

مرحوم آقا با علمای مراکش هم که ارتباط برقرار کرده بود، مقداری محدود از نسخه‌های خطی مراکش را هم جمع کرده بود که از جمله یک قرآن خط مغربی است که این نسخه‌ها را از آنجا برای ایشان می‌فرستادند و ایشان هم برای آنها کتاب به عوض پول آن می‌فرستاد. خلاصه خاطرات اینجانب در این زمینه بسیار است. ای کاش اینها را از اول نوشته بودم که چگونه این کتابها را تهیه کردم.

عرض شود که مرحوم ابن یوسف شیرازی که یکی - دو جلد از فهرست کتابخانه‌های مجلس و مدرسه سپهسالار (شهید مطهری فعلی) را تهیه کرده و یکی از بهترین فهرست‌هاست، کتابخانه نفیسی داشت؛ ولی چون یک روحانی و آخوند دولتی بود، پس از انقلاب بسیار بد نام شد و در شیراز خانه نشین گشت. عجیب اینکه پسری دارد به نام آقای دکتر حدائق که از جمله چهار - پنج نفری است که در سازمان هوا - فضایی ناسای آمریکا، نسبت به این سفائن فضایی حرف آخر را می‌زنند.

آقای علی رفیعی: آیا آقای دکتر حدائق پسر ایشان است؟!

دکتر مرعشی: بله، پسر ایشان است. وی در آمریکا و در سازمان ناسا آن قدر مهم است که هر کجا، نام او برده می‌شود، می‌گویند: او در رتبه‌های بالاست. ایشان در تمام این سفائن صاحب نظر و صاحب حق بوده است و اکنون نیز در آن سازمان به کار اشتغال دارد. ایشان به وراثت پیغام می‌دهد که چون وقت ندارد به ایران بیاید، کتابهای کتابخانه پدرش را، به یک کتابخانه و یا جایی دیگر بفروشند و پولش را بین خودشان

تقسیم کنند، چون ایشان خیلی ثروتمند است و نیاز مالی ندارد؛ لذا یکی از فامیل‌های آنها تلفنی اطلاع داد که آقا ما این کتابها را می‌خواهیم بفروشیم. یکی - دو تا مشتری آمده، شما هم اگر طالب این کتابها هستید، یک نفر را به شیراز بفرستید. درنگ جایز نبود، به آقای اصفیایی اطلاع دادم تا باهم برای خرید کتابها به شیراز برویم. همان روز با هواپیما عازم شیراز شدیم. آدرس را پرسان - پرسان پیدا کردیم و به خانه‌شان رسیدیم. تعدادی از نسخه‌ها را بررسی کردیم، عجب نسخه‌هایی بود. بقیه کتابها را ندیده، معامله را تمام کردیم. بیش از سیصد نسخه خطی بود. آقای اصفیایی رفت و تعدادی کارتن و وسایل بسته‌بندی از قبیل طناب تهیه کرد و با خود آورد و به اتفاق هم، دو نفری آنها را بسته‌بندی و طناب پیچ کردیم. سپس ایشان رفت یک وانت هم کرایه کرد و چک آن را هم آنجا دادیم و مستقیم آوردیم فرودگاه. اضافه بار کتابها را که مبلغ قابل توجهی شد را هم دادیم و با همان هواپیما به تهران آوردیم. این واقعه پس از رحلت آقا اتفاق افتاد. با توجه به اینکه ایشان به کتابخانه مرحوم ابن یوسف نظر داشتند، متأسفانه تحصیل آن را ندیدند.

از همدان هم چند تا کتابخانه باز نصییمان شد که البته گزارش آن در فصلنامه میراث شهاب به تفصیل آمده است و دیگر من نیازی نمی‌بینم که آنها را تکرار نمایم.^۱ آنجا هم نسخه‌های خیلی خوبی داشتند.

آقای رفیعی: لطفاً داستان خرید اوستای نفیسی که در کتابخانه موجود است را بیان فرمایید. البته من داستان آن را چندین بار شنیده‌ام که نمی‌دانم خود جنابعالی بیان فرموده‌اید و یا اینکه کس دیگری آن را تعریف نموده است. **دکتر مرعشی:** عرض شود که اصل این داستان مربوط به سفر اولی که به خارج از کشور می‌رفتم و آن مسافرت برای معالجه و درمان بیماری سنگ کلیه بود. اینجا هر

۱. شهاب، سال چهارم، شماره دوم، تابستان ۱۳۷۷ ش، ص ۶۷-۷۴ و شماره سوم، پاییز ۱۳۷۷ ش، ص ۲-۹؛ میراث شهاب، سال ششم، شماره دوم، تابستان ۱۳۷۹ ش، ص ۳-۲۱ و شماره سوم، پاییز ۱۳۷۹ ش، ص ۱۳-۲۹ و سال هشتم، شماره اول، بهار ۱۳۸۱ ش، ص ۵۸-۶۲.

چه مداوا کردم مؤثر واقع نشد. سال این واقعه را به دقت اکنون به یاد ندارم؛ ولی بین سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۳ ش و آن حدود باشد، یعنی نزدیک به سی سال پیش. در این مسافرت شخصی به نام دکتر فائز که در بیمارستان نکویی بود، به عنوان مترجم مرا همراهی می‌کرد. ایشان با قصد دیدن وضع دانشگاه‌ها و ثبت نام در آنها و ادامه تحصیل مبادرت به این مسافرت نموده بود. وقتی برای خداحافظی نزد ابوی رفتم، گفتم: آقا من هنوز به خارج نرفته‌ام و نمی‌دانم آنجا چه چیزهایی یافت می‌شود که برایتان بیاورم. گفت: پسر جان! تو که می‌دانی ما اهل کتابیم. حالا ببین آنجا چه کتابها و آثاری یافت می‌شود که به درد ما بخورد. وارد یکی از شهرهای یک کشور اروپایی که شدیم، شخصی به نام سید مهدی خراسانی که روحانی بود و اکنون در کشور آمریکا اقامت دارد، به پیشواز ما آمد. ایشان فرزند مرحوم آیت‌الله آقا میرزا هادی بجستانی از مشایخ اجازه مرحوم آقا در کربلا است. وی نیز ابتدا در کربلا ساکن بوده، بعد از عراق به آن کشور و شهر کذایی رفته بود و به‌عنوان روحانی، آنجا سخنرانی می‌کرد و عقد می‌خواند و نماز میت اقامه می‌کرد و ... به ایشان خبر داده بودیم، آمده بود فرودگاه و ما را برد و کنار منزلش جا داد. ما آنجا دکترمان را رفتیم و پس از آن دیگر روزها به کتابخانه مشهور آن شهر و این طرف و آن طرف رفته و می‌گشتیم. در یکی از همین گشت و گذارها، در مغازه‌ای این کتاب را دیدیم.

آقای اسفندیاری: ظاهراً اوستا به این بزرگی و این قطع نبوده است و کتابهایی نظیر زبور در این قطع و اندازه تهیه می‌شده است. آیا این کتاب زبور نیست؟

دکتر مرعشی: بله بله، زبور است. اوستا خودش به این بزرگی نیست. اینها بخشهایی از اوستا همراه با توضیحات و دعاهاست. من این کتاب را که آنجا دیدم، یکباره یاد مرحوم ابوی افتادم. با خود گفتم: خوب اینجا کتاب خطی اسلامی که پیدا نمی‌شود؛ اگر هم باشد، خودشان خریدارند، قیمت این کتاب نیز بسیار مناسب است؛ ولی بستگی دارد که آیا ما می‌توانیم این نسخه را از این کشور خارج کنیم و با خود ببریم؟ آیا در تهران، در گمرک برای ما گرفتاری ایجاد نمی‌شود؟ خلاصه این افکار به ما

هجوم آورد. بالاخره تصمیم خود را گرفتیم، قیمت کتاب هم ما را نسبت به خریداری آن ترغیب نمود. البته به قیمت آن روز خیلی مناسب بود؛ ولی اگر اکنون بخواهیم برابری ارزی آن را محاسبه کنیم، ارزش آن، آن روز سه هزار پوند بود و آن زمان یک پوند برابر با ده تومان بود که سه هزار پوند حدود سی هزار تومان می‌شد و امروز یک پوند معادل تقریباً یک هزار و دویست تومان است که سه هزار پوند حدود ۳۶۰۰۰۰۰ تومان می‌شود. به هر حال کتاب را خریداری و به منزل آوردیم. آقای خراسانی گفت: این چیست و برای چه خریده‌اید؟! گفتیم این را برای کتابخانه خریده‌ایم. آقا گفته در این کتابخانه باید همه نوع کتابی داشته باشیم، در زمینه همه علوم، کتاب نیاز است، ما تا آن زمان چنین کتابی با این اُبّهت نداشتیم. پس از چند روز کتاب را بسته‌بندی کردیم و با هواپیمای ایرانی بازگشتیم و کتاب را دستمان گرفتیم و به بار ندادیم و به داخل هواپیما آوردیم. در فرودگاه، مأمور گمرک گفت: این چیست؟ گفتم کتاب است و چیزی نیست. به حمدالله آن را باز نکرد. نسخه را نزد آقا آورده و باز کردم. گفت: احسنت! درست است که حالا ما چیزی از این نمی‌فهمیم؛ ولی یک روزی یک کسی برای مطالعه آن مراجعه خواهد کرد و چون این کتابخانه عمومی و بزرگ است، باید چنین کتابهایی هم داشته باشد. ما نباید فقط به این کتابهای اسلامی بسنده کنیم. ماجرای تهیه این کتاب به این صورت بوده است، البته میهمان که می‌آید بنا به دلایلی که ممکن است بعداً گرفتاریهایی ایجاد کند، به این مطلب اشاره نمی‌کنیم که من خودم رفتم و خریدم و فلان کردم.

آقای رفیعی: پس داستان اصلی این است؟

دکتر مرعشی: اصل اصلش همین است.

آقای رفیعی: شنیده بودم که گفته بودند کسی دیگر خریده و نشنیده بودم که

خود حضرت عالی این کار را کرده باشید!

دکتر مرعشی: بله اساس مطلب این گونه بوده است.

یک خاطره کوچکی از کتاب گیهان شناخت که به وسیله این کتابخانه به زیور چاپ

نیز آراسته شده است، دارم. یک آقای دلالی چند سال پیش و پس از رحلت ابوی این کتاب را برای فروش آورد. کتابخانه پول نداشت کتاب را بخرد و من دیدم اگر این کتاب را از دست بدهیم، بعدها خیلی متأسف خواهیم شد. این کتاب فارسی کهن چند مزیت داشت، نخست اینکه به زبان فارسی کهن و در سال ۵۸۴ قمری - نزدیک به نهصد سال پیش - در مرو کتابت شده بود. دوم، مؤلفش مشهور بود. سوم، نسخه منحصر به فرد بود و در جایی دیده نشده بود. چهارم، برای خزانه یکی از امرا نوشته شده بود و اعتبار کتابخانه برای خرید کتاب تمام شده بود، لذا من شخصاً با اینکه پول هم نداشتم، خودم این کتاب را خریدم و مدت چند ماه این کتاب را نزد خود نگاه داشتم، و بالاخره پشت آن نوشتم این کتاب نادر الوجود و عزیز را به کتابخانه تقدیم می‌کنم و آن کتاب به این ترتیب به مالکیت کتابخانه در آمد. جالب است بدانید تمام کتابهای شخصی خودم را در زمان حیات مرحوم آقا، به کتابخانه اهدا کرده‌ام، همه کتابهایم را!

آقای رفیعی: تعداد کتابهایی را که به کتابخانه اهدا فرموده‌اید، چاپی‌ها که

معلوم است. تعداد خطی‌ها چه مقدار است؟

دکتر مرعشی: من فکر می‌کنم خطی‌هایی که به کتابخانه اهدا کرده‌ام، بالغ بر ششصد - هفتصد جلد بوده است که همه آنها گلچین شده بود. کتابهای خیلی خوب و هنری، در زمینه همه علوم. نسخه‌های بسیار نفیس و نایاب. این نسخه‌ها را زمانی خود شخصاً می‌خریدم، که مرحوم آقا پول نداشت و من می‌ترسیدم که این نسخه‌ها از دست برود، لذا آنها را تهیه می‌کردم و پیش خود نگه می‌داشتم، تا زمانی آن را به آقا واگذار کنم و بالاخره همین گونه نیز شد و فکر می‌کنم که اگر این کار را نکرده بودم، این مجموعه کم از بین می‌رفت و حیف بود که این مجموعه نفیس به این کتابخانه نیاید. واقعاً خدا را سپاس می‌گویم که این کار را کردم.

آقای رفیعی: حاج آقا ما علاقه داشتیم که حضرت عالی راجع به این مسئله

که اولاً چگونه به نسخه‌های خطی علاقه‌مند شدید و چگونه آموزش

دیدید، از چه کسانی به جز ابویان این علم را آموخته‌اید و با توجه به این خاطراتی که نقل فرمودید، معلوم شد که حضرت ابوی مؤسس کتابخانه بودند در آغاز کار؛ ولی مکمل‌کننده و نگهداری‌کننده و توسعه‌دهنده کتابخانه خود جناب عالی بودید، از چه تاریخی شخصاً وارد میدان شدید؟ لطفاً بیان فرمایید.

دکتر مرعشی: عرض شود همان طور که مرحوم ابوی در وصیت نامه‌شان ذکر کردند، واقعاً اگر بخواهیم زحمات این کتابخانه را به ده قسمت تقسیم کنیم - حالا مرحوم آقا که جای خودشان را دارند و هسته اصلی را تشکیل داده‌اند - بیش از پنج قسمت از آن زحمات بر دوش من بوده است، هم برای تهیه منابع، هم برای ساختمان و عرض شود که وضعیت خود کتابخانه برای اینکه من به یاد دارم، زمانی که قصد داشتیم ساختمانی برای کتابخانه تهیه کنیم - همین ساختمان قدیم که سال ۱۳۵۳ ش افتتاح شد - زمینی را به فروش گذاشته بودند. یکی از دوستان آمد و به من گفت که چون این روبه روی مدرسه مرحوم آقا است، یکی دیگر از مراجع می‌خواهد بخرد و این زمین به درد شما می‌خورد، بردارید مدرسه کنید. من فکر کردم مدرسه که داریم. طبقه سوم آنجا را کتابخانه کرده‌ایم؛ ولی هنوز کمبود جا حل نشده است. ای کاش اینجا را کتابخانه می‌کردیم. البته آن زمین به اندازه زمین فعلی ساختمان قدیم نبود. یک قطعه‌ای جلویش نبود که بعد خریدیم. و فکر می‌کنم آن زمین حدوداً هفتصد - هشتصد متر بود. نزد ابوی آمده و گفتم آقا اینجا دارد فروش می‌رود. مرحوم ابوی گفتند که خودت می‌دانی من پول پیش خود نگه نمی‌دارم، در بانک و یا جایی دیگر نیز که می‌دانی پول ندارم و این آقا هم که می‌گوید پولش را الآن می‌خواهد. من خلاصه الان دیگر ندارم. ببین خودت از کجاها می‌توانی تهیه کنی. من از ایشان که ناامید شدم و دیدم واقعاً نمی‌تواند و مشکل است پول تهیه کند، لذا نزد آن واسطه آمده و گفتم: شما تا فردا دست نگه دارید تا من با تهران تماس بگیرم، شاید بشود کاری کرد. دیدم تلفن کردن فایده ندارد. بلند شدم رفتم تهران نزد دو - سه تا از مقلدها و مریدهای ایشان و گفتم والله چنین قضیه‌ای است، آقا هم بیچاره دلش می‌خواهد آن زمین را بخرد؛ ولی ندارد و نمی‌تواند، خوب مجموع این زمین را هم باید ۱۷۰ هزار

تومان می‌خریدیم. در آن وقت تقریباً سی و چند سال پیش که ما این زمین را خریده بودیم؛ یعنی قبل از سال ۱۳۵۰ ش، این مقدار، مبلغ قابل توجهی بوده است.

آقای اسفندیاری: یعنی سی و اندی سال پیش؟

دکتر مرعشی: بله، سی و چند سال پیش، خوب ۱۷۰ هزار تومان آن روز، مبلغ بسیار بالایی بود. آنان پس از تماس با دیگر دوستانشان تعهد کردند که مبلغ هفتاد هزار تومان را همانجا بپردازند و الباقی صد هزار تومان را هم چک و سفته جمع کنند. دو روز بعد کسی را بفرستیم بیاورد. برگشتم و قضیه را به دوستانم که واسطه کار بود، گفتم. گفت: حالا باشد، من صاحبش را راضی می‌کنم. البته صاحب زمین هم از مریدهای آقا بود. خلاصه زمین را قولنامه کردیم. به آقا گفتم، خیلی خوشحال شد. گفت: پسر جان من اگر خودم بودم که نمی‌توانستم و هیچ وقت هم این کار را نمی‌کردم که به اینها بگویم بیاید این کار را بکنید. بالاخره به حمدالله پولش داده شد و ما ساختمان را هم که می‌ساختیم، دو ماه می‌ساختیم، دو ماه تعطیل می‌کردیم، چون پول نداشتیم. دوباره شش ماه تعطیل می‌کردیم، یک ماه پول می‌رسید، یک مقدار می‌ساختیم، تا بعد حیاط پشت را خریدیم و پس از آن حیاط جلو را خریدیم، تا اینکه زمین کتابخانه به اندازه فعلی آن درآمد. راجع به نسخه‌های خطی و علاقه و شناخت من نسبت به آنها، عرض شود کتابخانه ابوی در حیاط بیرونی بود. چند اتاق مملو از کتاب چاپی و خطی بود و معمولاً ایشان این کتابها و به‌ویژه کتابهای خطی را مطالعه می‌کرد. من هم می‌رفتم نزد ایشان می‌نشستم و گاهی می‌پرسیدم آقا این کتاب خطی است یا چاپی؟ می‌گفت: پسر جان این کتاب خطی است. اینهایی که این‌گونه است؛ لذا علاقه‌مند شدم هر وقت که ایشان آنجا مشغول بود، گاهی خودش می‌گفت من اکنون یک ربع وقت دارم، بعد می‌خواهم مطالعه کنم؛ شما بیا یادت بدهم: این کتاب خطی است، این نوع خط است، این رنگ سنگرف است، کتابتها در اینجا نوشته می‌شود، نوع خط این‌گونه است، جلد این چنین است. خلاصه تجربه، علاقه و استعداد به گونه‌ای شد که ظرف پنج سال کار مداوم در کنار ایشان، یک کتابشناس حرفه‌ای شدم. دیگر ایشان می‌فرمود: «من تو را قبول دارم، هر جا بروی و بخوای نسخه‌ای تهیه

کنی، مثل اینکه من خودم آمده‌ام، دیگر نیاز نیست که از من بپرسی آیا این خوب است یا خوب نیست». چنان که در پیش گفته آمد، آن زمان، حتی آقای لاجوردی هم به مهارت اینجانب اذعان داشت و در مورد کتابهای خطی بدون مشورت با من اقدامی نمی‌کرد و اصولاً فقط به کتابهای چاپی علاقه‌مند بود و در شناخت آنها مهارت داشت و تقریباً نسخه‌شناسی را از خود من آموخت و بالاخره ایشان هم علاقه‌مند شد. در حقیقت باید بگویم که بیشترین تعداد نسخه‌های خطی این کتابخانه را اینجانب خریداری کرده‌ام و نسبت آنها به آن مقداری که مرحوم ابوی از عراق آورده یا خریده، خیلی بالاست. چون مقدار آنها ناچیز و اندک بود و کم کم این مجموعه عظیم بر آن افزوده گشت و باید بگویم بیشترین این مجموعه این گونه تهیه شده است. این بود بخشی از خاطرات اینجانب راجع به این کتابخانه، البته خاطرات بیشتری هست که اگر بخواهم به آنها باز هم اضافه کنم، هم حافظه‌ام یاری نمی‌کند و هم وقت زیادی می‌طلبد که از حوصله این مصاحبه خارج است؛ ولی جا دارد از علما و شخصیت‌هایی که کتابخانه‌هایشان را برای این مجموعه خریداری کرده‌ایم و پس از آن بزرگوارانی که کتابخانه‌ها و مجموعه‌های خود را به این کتابخانه واگذار و اهدا کرده‌اند را نام ببرم. این کتابخانه‌ها عبارتند از: بخشی از کتابخانه‌های ثقة‌الاسلام تبریزی، ابن‌یوسف حدائق شیرازی، شیخ محمد امین نجفی فرزند امام جمعه خوبی.

آقای رفیعی: آیا این همان کتابخانه‌ای است که آقای دکتر زریاب خوبی

واسطه‌اش بوده‌اند؟

دکتر مرعشی: بله، ایشان واسطه‌اش بوده‌اند.

آقای رفیعی: بخشی از آن را مثل اینکه اهدا کرده‌اند؟

دکتر مرعشی: بله، بخشی از آن را ما خریداری کردیم و بخشی دیگر را به صورت

اهدایی دریافت داشته‌ایم، بخشی از کتابخانه فیض کاشانی که این کتابخانه نزد دو نفر از نوادگانش در کاشان بود. یکی از آنها ابو محمد فیضی شاعر است که این دیوان ملاصدرا را تحقیق کرده است و نیز دیوان فیض را هم در سه جلد تحقیق کرده و خودش

شاعر است. ایشان مدت‌ها رئیس فرهنگ و هنر کاشان بود و نسخه‌های نفیسی داشت که ما آنها را با زحمات زیادی خریدیم؛ دیگری نیز ابو محمد نام داشت و بسیار بد اخلاق و تندخو بود. اگر ده بار برای خرید کتاب سراغ وی به کاشان می‌رفتیم، تنها می‌توانستیم یک نسخه کتاب از او بخریم. شاید پنجاه بار به او مراجعه کردیم تا توانستیم تعدادی کتاب از او بخریم. بعد مرحوم حاج میرزا محمود طباطبایی بروجدی که در پیش گفته صحبت آن را کردم، سید ریحان‌الله موسوی کشفی که می‌گویند ده هزار نسخه خطی داشته و پشت همه آنها تملکش را نوشته بود. تعداد زیادی از نسخه‌هایش، شاید بیش از هزار تا دو هزار جلدش اینجا آمده است. دیگر بخشی از کتابخانه مرحوم آیت‌الله حجت کوه‌کمری که خاطره جالبی نیز از خرید کتابهای این کتابخانه دارم: دو - سه جلد از وسایل الشیعه شیخ حرّ عاملی که نسخه اصل بود، در این کتابخانه وجود داشت که یکی از آنها نزد آقا سید حسن پسرش بود، دیگری نزد آقا سید محسن بود و یکی هم بعد از مرحوم آیت‌الله حجت، به مرحوم آیت‌الله آقا مرتضی حائری رسیده بود، چون ایشان داماد مرحوم آیت‌الله حجت بود. خلاصه آقا سید حسن حجت با دربار رابطه داشت و آن جزوه مصلحین حوزه را پیش از انقلاب نوشته بود. وی خیلی بدنام بود. روزی پیغام داد که من بخشی از کتابهای آقای حجت را که نزد من است، می‌خواهم بفروشم. شب عبا را سر کشیدم، یک عمامه سفید به سر گذاشتم تا کسی ما را نشناسد و نبیند که می‌رویم به خانه او. چون قبل از انقلاب آن قدر بدنام بود که هر کس آن وقت به خانه او می‌رفت، معذرت می‌خواهم، این قدر بدنام می‌شد، مثل نجاست. دیگر اینکه آن وقت کسی سید حسن را اصلاً تحویل نمی‌گرفت. البته کم کم این حساسیت از بین رفت. به هر حال ما عمامه سفید گذاشتیم و عبا هم سرمان کشیدیم تا کسی نفهمد و یک عینک هم - آن وقت‌ها آخر عینک نمی‌زدیم - زدیم و رفتیم به خانه‌اش. چون با این هیئت ما را دید گفت چرا؟ گفتم آخر می‌دانید، چون ممکن است مورد بازخواست واقع شوم و بعضی‌ها بگویند که چرا و چکار داشتید آنجا... شما اگر کتاب دارید تا کسی نیامده زود بیاورید. یک جلد وسایل الشیعه را آنجا از ایشان خریدم. وضعش هم بد شده بود، چون بدنام شده بود، دیگر کسی به او پول نمی‌داد، در تنگنا قرار گرفته بود که کتابها را فروخت. این

بخشی از کتابخانه آیت الله حجت. بخش دیگرش نزد مرحوم آقا سید محسن بود که من یک جلد دیگر وسایل الشیعة را از ایشان خریدم. بقیه اش را هم بعد از فوتش از پسر او خریدم. بدین ترتیب مجموعه بیشترین کتابهای کتابخانه آیت الله حجت اینجا آمده است. مرحوم آیت الله حجت نیز از عشاق کتاب و بسیار کتاب دوست بوده و کتابخانه خیلی خوبی داشته است. دیگر کتابخانه مرحوم سید ابوالحسن کتابی در اصفهان، بخشی از کتابخانه الفت که عرض کردم، کتابخانه مرحوم حاج میرزا محمد ثقفی تهرانی - پدر خانم حضرت امام خمینی - که عقد نامه حضرت امام خمینی در لابه لای یکی از این کتابها بود و اکنون در این کتابخانه از آن نگهداری می شود و در یکی از ویرینه های مخزن خطی به تماشای بازدید کنندگان کتابخانه گذارده ایم. دیگر کتابخانه مرحوم حاج میرزا مهدی انگجی تبریزی، ساکن تبریز، کتابخانه مهندس سرتیپ عبدالرزاق بغایری که قبله و نقشه های حدود ایران را ایشان تألیف نموده است و بیشتر کتابهای کتابخانه اش در علم نجوم و ریاضیات و مانند آن بود. دیگر کتابخانه مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب گرگانی که دختری به سن ۹۰ سال داشت و با راهنمایی آقایان دکتر اصغر مهدوی و دکتر ایرج افشار - که این دو نفر از کسانی بودند که روزهای جمعه تشریف می آوردند قم و در منزل ابوی استفاده می کردند - چند سال پیش به منزل آن خانم رفتم و کتابهای پدرش را خریدم، دیگر کتابخانه محسن خان قریب که جزو اولین کتابهایی بود که به این کتابخانه آمد، کتابخانه حاج میرزا محمود شفیعی اصفهانی، کتابخانه سید عبدالله برهان المحققین سبزواری از مشایخ اجازه آقا، دیگر کتابخانه های اخوان موسوی زنجان، میرزا موسی طیب ساوجی، شریعتمدار بار فروشی، محمد باقر بهاری همدانی، بخشی از نسخه های سید مهدی لاجوردی، حاج سید مصطفی صفایی خونساری، حاج سید احمد مشرف قمی، حاج شیخ محمد هادی تالهی همدانی، میرزا موسی بن فضل الله حسینی همدانی، حاج شیخ حسین عندلیب زاده همدانی، سید محمد باقر بروجردی صاحب تفسیر جامع، حاج سید محمد علی روضاتی اصفهانی، فخرالدین نصیری امینی، سید محمد موسوی جزائری، آقا میرزا دستیار مرحوم حاجی نوری صاحب مستدرک الوسایل، حاج میرزا محمد ارباب قمی اشراقی - پدر بزرگ مرحوم آقا شهاب الدین اشراقی -، ایشان کتابخانه خیلی

مهمی داشت که اکثر کتابهایش را من از وراثش برای این کتابخانه خریدم، بخشی از نسخه‌های شیخ شهید فضل‌الله نوری که همین کتاب گیهان شناخت در کتابخانه ایشان بوده و پس از فوت وی به پسرش ضیاءالدین نوری رسیده و بعد او فروخته بود و همچنین بسیاری کتابهای دیگر که مُهر مربع بزرگی دارد، با مضمون: «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ». این مُهر مرحوم آقا شیخ فضل‌الله نوری است. دیگر بخشی از نسخه‌های مجتهدزاده تنکابنی، کتابخانه صاحب قصص العلماء، دیگر بعضی از کتابهای حاج سید علیرضا ریحان یزدی، استاد خنجی در تهران، باستانی راد، دکتر مفتاح، حاج سید مهدی صدر عاملی اصفهانی، عباس فیض قمی، حاج حیدری اصفهانی، حاج محمد جعفری تبریزی امام جمعه سابق میناب، حاج میرزا یحیی اصفهانی بیدآبادی، بخشی از کتابخانه‌های سید نعمت‌الله جزایری، علامه محمد باقر مجلسی، مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین و دامادش میرزا ابوطالب، بخشی از کتابهای مرحوم شیخ عباس محدث قمی صاحب مفاتیح الجنان و کتابها و کتابخانه‌های اشخاصی دیگر که معرفی همه آنها در این بخش از این گزارش نمی‌گنجد و ان شاءالله در آینده باز هم آنها را معرفی خواهم نمود. این مجموعه‌هایی که در پیش گفته ذکر شد، بخشی از آنها خریداری و بخشی دیگر اهدایی بود و اما در مورد کتابخانه‌هایی که خریداری شده، اشخاصی واسطه آن بوده یا مرا در زمینه خرید آنها یاری داده‌اند و یا این کتابها را منحصراً برای ما نگهداری کرده و به ما فروخته‌اند و با کمال تأسف بیشتر آنان اکنون فوت شده‌اند که جا دارد در اینجا نامشان را گرامی بدارم: مرحوم شیخ حسینعلی کتابفروش، حاجی رضائی، آقای آخوندی، حاج شیخ عبدالله موسیانی اصفهانی، خدا شفايش بدهد، او اکنون ۹۰ سال سن دارد و در خانه بستری است. وی مسئله‌گو و کتاب‌شناس بود، دیگر حاج شیخ هادی نجفی رشتی که او هم از زمانهای دور تاکنون کتاب می‌آورد و فعلاً در قید حیات است، دیگر سید محمد موسوی جزایری که ایشان نیز در قید حیاتند، شیخ محمد کمالی وحدت در تبریز که او نیز هم‌اکنون در قید حیات است، حاج محمدعلی ترقی که هنوز در قید حیات است. وی پدر آقای بیژن ترقی - یکی از بزرگترین ترانه‌سراها و شعرای ایران - است. بیژن ترقی جوان بسیار خوبی است، آنان هر دو به این کتابخانه خدمت کرده‌اند، دیگر حاج محمد باقر

ترقی که هم اکنون در قید حیات است، آقایان علی اکبر و کریم باریک بین، آقای عبدالکریم چیت چیان، آقای منوچهر زرین‌باف، حاج حیدری اصفهانی، آقای هدایت ارشادی، آقای داوود رمضان شیرازی (سنایی)، مرحوم شیخ اسدالله اسماعیلیان، حاج محمد جعفری تبریزی، آقای محمد حسین اسدی، آقایان اخوان شفیع اصفهانی، شیخ عبدالرزاق اصفهانی، شیخ مهدی علامه قمی، حاج حسین مصطفوی، حاج حسن مصطفوی، آقای محمدی شریانی، آقای فیضی کاشانی، آقای فشایی، حاج شیخ خلیل صادقی، مرحوم ترکمنی، مرحوم آزادگان، آقای طهوری، آقای شمس فراهانی، آقای علی اکبر غفاری، آقای قاسم محمد رجب بغدادی، آقای سید اشرف حسینی، آقای مستوفی و بیشتر از همه آقای لاجوردی و آقای اصفیایی و اشخاص دیگری که شاید از قلم افتاده‌اند و من اکنون به خاطر نمی‌آورم.

آقای رفیعی: چند سال است آقای اصفیایی با این کتابخانه همکاری می‌نمایند؟
دکتر مرعشی: در حدود سی سال است که آقای اصفیایی با ما همکاری دارند؛ منتها نه به صورت مستقیم؛ ولی اگر منظور به صورت مستقیم باشد، اکنون شش تا هفت سال است که این همکاری وجود دارد؛ پیش‌تر ایشان در تهران سکونت داشتند و برای تهیه کتاب به شهرستانها مسافرت می‌کردند و از این رهگذر کتابهای نفیسی را برای فروش به ما عرضه نموده‌اند.

آقای اسفندیاری: از آقای سید اشرف حسینی هم نام برده‌اید. ایشان چه نوع همکاری ای با این کتابخانه داشته‌اند؟
دکتر مرعشی: بله ایشان که یکی از طلاب فاضل حوزه علمیه قم است، انصافاً می‌خواهم عرض کنم که اگر هر جای دیگری کتابها را بیشتر بخرند، ایشان نمی‌دهد و به این کتابخانه تعهد دارند و اکنون همچنان این همکاری ادامه دارد.

آقای اسفندیاری: از آقای رفیعی هم مثل اینکه کمک می‌گرفتید، اینطور نیست؟

دکتر مرعشی: بله آقای علی رفیعی هم در زمینه خرید کتابهای چاپی یا ور کتابخانه

بوده است. چاپی‌هایی که من فرصت نمی‌کردم آنها را تهیه کنم و به واقع بیشتر وقتم صرف تهیه نسخه‌های خطی می‌شد. اشخاص بسیاری در زمینه خرید کتابهای چاپی به ما خدمت کرده‌اند، از جمله همین آقای علی رفیعی است، باز آقای اصفیایی است، باز آن کتابفروشی‌هایی است که در تهران بودند. دیگر چون آقای رفیعی خودش کتابشناس بود، می‌دانست چه کتابهایی را باید برای ما فراهم کند. ابتدا ایشان با آقای بجنوردی همکاری داشت، آشنایی ما هم از آنجا شروع شد. وی به عنوان نماینده دائرة المعارف بزرگ اسلامی از تهران به قم می‌آمد و از کتابهای اینجا عکس تهیه می‌کرد. ما می‌دیدیم عجب آدم جدی‌ای است، دست‌بردار نبود، تا عکس یک کتاب را نمی‌گرفت، صبح و ظهر و شب با تلفن، با پیغام و پیغام مثل کنه به ما می‌چسبید و رهایمان نمی‌کرد، تا عکس کتاب را می‌گرفت. پیش خود گفتم نیروی بسیار خوبی است.

آقای اسفندیاری: گفتید این کبوتری که در برج ماست چرا برود در برج دیگران؟

دکتر مرعشی: همین گونه هم شد و کم‌کم ایشان را کشیدیم به قم. این بود بخشی از خاطرات اینجانب راجع به گردآوری و خرید کتابهای این کتابخانه، ان شاءالله در فرصتی دیگر اگر مطلبی را به خاطر آوردم، تقدیم خواهم کرد.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته